

البَغْتَة : ۱. مصر بَغْت و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی‌خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج: بَغْتات.

البَغْتِيّ : ناگهان، غفله، بی‌خبر.
بَغِيَتْ تَبَغْتًا لَوْنُهُ : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.
البَغْتُ ج: الأَبْغُث (اگر صفت باشد).

البَغْتَاءُ ۱ مؤنث أَبْغَتْ : پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبه سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البَغْتَانُ ج: بَغَات.
البَغْتَةُ : ۱. مصر بَغِيَتْ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغْرٌ بَغْرَةٌ ۱. القَوْمُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. الشَّيْءُ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ت نفسه : دل او پلید و آشفته شد.

البَغْرُ : ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ. بَغْرَةٌ. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فریه.

البَغْرَةُ : ۱. مؤنث بَغْرٌ. ۲. مصر، به معنی تباهی و فساد مزاج و شوریده دل شدن.

بَغْرٌ تَبَغْرًا و بَغْرًا ۱. الأَرْضُ : زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغه مجهول گویند بَغْرَتِ الأَرْضُ : زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغْرٌ بُغْرًا ۱. ت السماء : آسمان بارید. ۲. ت الریح : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ت النوء : سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ت النجم : ستاره فروافتاد.

البَغْرُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی‌ناپذیر.

البَغِيرُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَازِي و بَغَازِي و بَغَازِي.

البَغِيرَةُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : ۱. مصر بَغْت و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی‌خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج: بَغْتات.

البَغِيْتِيّ : ناگهان، غفله، بی‌خبر.
بَغِيَتْ تَبَغْتًا لَوْنُهُ : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.
البَغْتُ ج: الأَبْغُث (اگر صفت باشد).

البَغْتَاءُ ۱ مؤنث أَبْغَتْ : پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبه سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البَغْتَانُ ج: بَغَات.
البَغْتَةُ : ۱. مصر بَغِيَتْ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغْرٌ بَغْرَةٌ ۱. القَوْمُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. الشَّيْءُ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ت نفسه : دل او پلید و آشفته شد.

البَغْرُ : ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ. بَغْرَةٌ. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فریه.

البَغْرَةُ : ۱. مؤنث بَغْرٌ. ۲. مصر، به معنی تباهی و فساد مزاج و شوریده دل شدن.

بَغْرٌ تَبَغْرًا و بَغْرًا ۱. الأَرْضُ : زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغه مجهول گویند بَغْرَتِ الأَرْضُ : زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغْرٌ بُغْرًا ۱. ت السماء : آسمان بارید. ۲. ت الریح : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ت النوء : سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ت النجم : ستاره فروافتاد.

البَغْرُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی‌ناپذیر.

البَغِيرُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَازِي و بَغَازِي و بَغَازِي.

البَغِيرَةُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغْتَة : ۱. مصر بَغْت و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی‌خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج: بَغْتات.

البَغْتِيّ : ناگهان، غفله، بی‌خبر.
بَغِيَتْ تَبَغْتًا لَوْنُهُ : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.
البَغْتُ ج: الأَبْغُث (اگر صفت باشد).

البَغْتَاءُ ۱ مؤنث أَبْغَتْ : پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبه سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البَغْتَانُ ج: بَغَات.
البَغْتَةُ : ۱. مصر بَغِيَتْ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغْرٌ بَغْرَةٌ ۱. القَوْمُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. الشَّيْءُ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ت نفسه : دل او پلید و آشفته شد.

البَغْرُ : ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ. بَغْرَةٌ. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فریه.

البَغْرَةُ : ۱. مؤنث بَغْرٌ. ۲. مصر، به معنی تباهی و فساد مزاج و شوریده دل شدن.

بَغْرٌ تَبَغْرًا و بَغْرًا ۱. الأَرْضُ : زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغه مجهول گویند بَغْرَتِ الأَرْضُ : زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغْرٌ بُغْرًا ۱. ت السماء : آسمان بارید. ۲. ت الریح : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ت النوء : سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ت النجم : ستاره فروافتاد.

البَغْرُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی‌ناپذیر.

البَغِيرُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَازِي و بَغَازِي و بَغَازِي.

البَغِيرَةُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

البَغِيْرَةُ : ۱. مصر بَغْت و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی‌خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج: بَغْتات.

البَغِيْتِيّ : ناگهان، غفله، بی‌خبر.
بَغِيَتْ تَبَغْتًا لَوْنُهُ : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.
البَغْتُ ج: الأَبْغُث (اگر صفت باشد).

البَغْتَاءُ ۱ مؤنث أَبْغَتْ : پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبه سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البَغْتَانُ ج: بَغَات.
البَغْتَةُ : ۱. مصر بَغِيَتْ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغْرٌ بَغْرَةٌ ۱. القَوْمُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. الشَّيْءُ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ت نفسه : دل او پلید و آشفته شد.

البَغْرُ : ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ. بَغْرَةٌ. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فریه.

البَغْرَةُ : ۱. مؤنث بَغْرٌ. ۲. مصر، به معنی تباهی و فساد مزاج و شوریده دل شدن.

بَغْرٌ تَبَغْرًا و بَغْرًا ۱. الأَرْضُ : زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغه مجهول گویند بَغْرَتِ الأَرْضُ : زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغْرٌ بُغْرًا ۱. ت السماء : آسمان بارید. ۲. ت الریح : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ت النوء : سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ت النجم : ستاره فروافتاد.

البَغْرُ : ۱. مصر و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماری تشنگی سیرابی‌ناپذیر.

البَغِيرُ : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغَازِي و بَغَازِي و بَغَازِي.

البَغِيرَةُ : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

برگرفته از «بغل»: قاطر است که پدرش خر و مادرش اسب است. ۲ در رفتن خسته و مانده شد. ۳ - الجسم: اندام سفت و سخت و ستبر شد.

بَغْلٌ مَبْعُولَةٌ: ۱ کودن شد. ۲ خود را به کودنی و کم فهمی زد.

البَغْلُ: ۱ استر، قاطر. ۲ هجین، دو نژاده، دو رگه، هر حیوانی که پدرش جنسی و مادرش جنسی دیگر نزدیک بدان باشد مانند سگِ گرگی. مؤ: بَغْلَةٌ. ج: بَغَالٌ و أَبْغَالٌ.

البَغْلَةُ: ۱ مؤنث بَغْلٌ، قاطر ماده. ۲ کنیزکی از بردگان مصری که از ازدواج صقالیه (اسلاو) با جنسی دیگر به وجود آید، دو نژاده، دو رگه. ج: بَغَلَاتٌ.

بَغَمٌ مَبْغَمًا و بَغُومًا: ۱ ت الظبیه: آهو بچه اش را به نرمترین آواز صدا کرد. ۲ - الناقه: ماده شتر بانگ را قطع کرد و آن را ادامه نداد. ۳ - الشیتل و الأیل و الوعل: گاو دشتی و گوزن و بزکوهی بانگ کرد. ۴ - فلان لصاحبه: فلانی به دوستش سخن را روشن نگفت، توضیح نداد.

بَغَمٌ مَبْغَمًا: آواز خواند.

البَغْمَةُ تر مع: گردن بند گونه‌ای که زنان با آن خود را زیور کنند. ج: بَغْمٌ.

البَغُونِيَّةُ مع: بگونیا، یاسمن شیپوری. Bignonia (S)

البَغُونِيَّاتُ: تیره بگونیاها.

البَغْوُ: ۱ میوه نارس و کال. ۲ شکوفه درخت عرفط و سلم.

البَغْوَةُ: ۱ واحد بغو، یک میوه کال، نازس. ۲ گُلِ خار.

البَغْوَمُ: زنی که صدایی نرم و آهسته دارد.

البَغُونِيَّةُ مع: بگونیا، بگونیا، گیاهی با گل‌های سرخ و سفید یا صورتی که اصلش از امریکای مرکزی است و چهارصد گونه دارد، از انواع آن می‌توان: پیازی، عادی، دائمی، برگی، رُکس، گُرن، شکوفه‌ای و معین‌التجاری را نام برد.

Begonia (S)

بَغَى - بَغَاءٌ و بَغَاءٌ: ۱ ت المرأة: آن زن زنا کرد، زناکار شد. ۲ دروغ گفت. ۳ - ت السماء: آسمان سخت

بارید.

بَغَى - بَغَاءٌ و بَغْيٌ و بَغَائَةٌ و بَغْيَةٌ: ۱ الشیء: آن چیز را جُست و طلب کرد، خواستار شد. ۲ - الأمر: آن کار یا موضوع را چشم داشت و انتظار کشید. ۳ - ه الشیء: آن چیز را برای او طلب کرد و جُست، یا در جُستن آن یاری کرد.

بَغَى - بَغْيًا: ۱ از حد درگذشت، دست‌درازی کرد، تجاوز کرد. ۲ چیرگی یافت، ستم کرد. ۳ به فساد کوشید، نافرمانی کرد. ۴ - الجُرح: زخم آماس کرد و چرک‌دار شد. ۵ قانون شکنی کرد.

البَغْيُ: ۱ مص بَغَى و ۲ ستم. ۳ جنایت، گناه. ۴ تعدی تجاوز. ۵ حسد. ۶ فساد، تباهی. ۷ قانون شکنی. ۸ باران بسیار.

البَغْيَانُ ج: باغی.

البَغْيَةُ: ۱ مص بَغَى و ۲ نیاز، حاجت خواسته شده، رغبت. ۳ غایت، مقصود، هدف.

البَغْيِيَّةُ: گندم یا خوراکی که از آرد گندم و آرد جو آمیخته شده باشد.

البَغْيِيضُ: دشمن‌روی، مکروه، ناپسند، مورد کینه و دشمنی.

البَغْيِيُّ: ۱ کنیزک (زناکار باشد یا نباشد). ۲ روسپی، زن زناکار (کنیز باشد یا آزاد). ج: بَغَايَا.

البَغْيِيَّةُ: ۱ مؤنث بَغَى. ۲ نیاز، حاجت مطلوب. مانند البَغْيَةُ است. ۳ طلیعه و پیشرو لشکر. ج: بَغَايَا.

البَغْتَاكُ و البَغْيَتِيكُ مع: تکه گوشت راسته بریان، بیفتیک (المو).

بَقَا مَبْقَاوَةٌ (ب ق و) ۱ بعینه: به او نگریست، نگاهش کرد. ۲ - ه: انتظار او را کشید، چشم به راهش بود.

البَقَاءُ: ۱ مص بَقِيَ و ۲ ثبات، دوام، پابرجایی. ۳ «دار - سرای جاودان، آخرت. ۴ - ه الأصلح أو أنسب»: باقی ماندن نژاد یا نوع بهتر یا سازگارتر جانداران در عرصه مبارزه زندگی، بقای اصلح. ۵ - ه الطّاقَة: باقی ماندن نیرو، بقای انرژی. ۶ - ه المادّة: بقای ماده.

البَقَاعُ ج: بَقْعَةٌ و بَقْعَةٌ.

البَقَر: گاو، واحدش، بَقْرَة: یک گاو. برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج: بَقَرَات و بَقْر و بَقْر و أَبَقِر و أَباقِر و أَباقِر.

البُقَر: ۱. بلا و مصیبت، حادثه ناگوار. ۲. دروغ آشکار. **بَقْر البَحْر**: گاو دریایی.

بَقْر الماء: گاو آبی، گاو دریایی، کاشالو.

بَقْر الوحش: گاو وحشی، گاو کوهی، آهویی بزرگ و تهی شاخ مانند گاو و بز کوهی.

البَقْرَة: ۱. یک گاو. ج: بَقَرَات و أَبَقار و أَباقِر. ۲. نام سوره دوم قرآن کریم. ۳. پرنده‌ای ابلق یا خاکستری و سفید، مرغ ماهیخوار سفید. ج: بَقْر. ۴. یو معد: ماهی‌ای از تیره ماهیان سلور یا اسبله، نوعی گربه ماهی. **Bagrus (S)**

البَقْرَة: چاله‌ای گرد به اندازه سم اسبی که کودکان به هنگام بازی روی زمین در آورند.

البَقَرِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره گاوان.

البَقْس یو معد: درختی همواره سبز که برگ و دانه‌اش شبیه مورد است و از چوب سخت آن تیر و در می‌سازند. شمشاد. واحد آن بَقْسَة است.

البَقْسِمَاط لا معد: بکسمات، نوعی نان خشک، نان سوخاری، نان کاک.

البَقْسِمَاطِي: سوخاری پز، سوخاری فروش.

البَقْسِيْشِيْش تر معد: انعام، بخشش، پول چایی.

بَقَط بُ بَقَطاً متاعه: ۱. کالایش را جمع کرد و برای سفر بست. ۲. ه: آن را پراکنده گرداند (از اضداد است).

۳. البُستَان: بوستان را به او واگذار کرد با اجاره یک سؤم یا یک چهارم از محصول آن.

البَقَط: ۱. خرمايي که هنگام بریدن خوشه پای درخت ریزد، خرماي پا درختی. ۲. گروهی پراکنده. ۳. رخت و اثاث خانه.

البُقَطَة: ۱. پاره‌ای از زمین، بقعه، آبادی. ۲. گروهی پراکنده از مردم.

بَقَع بَقَعاً: ۱. کوچ کرد و به جایی دیگر رفت. «ما أدري أين سَقَع و بَقَع»: نمی‌دانم کجا رفت. این کلمه

البَقاق: متاع و اثاث فرسوده خانه. ۲. رَجُل - مرد پرگویی. ۳. [زیست‌شناسی] معد: مرغی پر سر و صدا از برشوندگان، واحدش بَقاقَة. **Bucco (S)**

البُقَامَة: ۱. خرده‌های پشم که در پشم‌زنی از کمان پریده و در رشتن به تاب نیاید. ۲. مرد کم عقل، سست رأی.

البُقَباق: ۱. باوه گو، پر حرف. ۲. دهان.

البُقَباقَة: پر حرف، باوه گو.

بَقْبِق بَقْبِقَة: ۱. الکوز بالماء: آب سبو غُلغل کرد. ۲. ت القِدْر: دیگ جوشید. ۳. پر حرفی کرد. ۴. کلامه: سخنان پرت و پلا گفت، دری وری گفت، چرند پرند یافت.

البُقَبِقَة: ۱. مصد بَقْبِق و ۲. صدای آب در کوزه، غُلغل ریختن آب از کوزه.

البَق: ۱. مصد بَق. ۲. واحد پشه، یک پشه. ۳. فراخ، پهن، عریض. ۴. آشکار. ۵. «شَجَرَة - درخت پشه، نارون.

البَقَة: ۱. واحد بَق، یک ساس. «الفِرَاش»: ساس رختخواب. ۲. زن پر اولاد.

بَقَّت بَقْتاً الدقیق: آرد را آمیخت.

البُقَبِقَة تر معد: بقمچه، بسته لباس یا مانند آن.

البَقْدُونَس معد: از سبزیهاست، جعفری.

بَقْرَ بَقْرًا ه: ۱. آن را شکافت و باز کرد. ۲. آن را فراخ گرداند. ۳. ت الفتنة القوم: آشوب آن قوم را پراکنده کرد.

۴. الحدیث: سخن را آشکار و روشن گرداند. ۵. «الأرض»: زمین را بررسی کرد و جای آب را در میان آن دید و یافت. ۶. المسألة و عنها: بحث درباره آن

مسأله را افزون کرد و آن را توضیح داد. ۷. فی القوم: به تحقیق و تفتیش و بررسی آن قوم پرداخت و مسائل

پنهان آنها را دریافت.

بَقْرَ بَقْرًا ه ۱. البطن و نحوه: شکم و مانند آن پاره شد، شکافته شد. ۲. بسیار نزدیک‌بین شد، چنان که تقریباً

نابینا گشت. ۳. «الکلب»: سگ از دیدن چیزی متعجب و متحیر شد.

- فقط پس از نفی به کار می‌رود. ۲ - تُهَم الباقعة : سختی و بلا به آنان رسید.
- بَقَع - بَقَعاً : ۱ - پیسه شد، دو رنگه شد. ۲ - بالشیء : به آن چیز بسنده کرد. ۳ - المستقي : آب بر آبکش پاشیده و بدن او خیس شد.
- بَقِع - بَقَعاً مج : به او سخنی زشت گفته شده، تهمت به او زدند.
- البَقَع : ۱ - مصر بَقِع و ۲ - پیسی، دو رنگی سیاه و سفید در مرغ و سگ. در مورد ستور این دو رنگی بَلَق خوانده می‌شود.
- البَقَع ج : بَقَعَة و بَقَعَة.
- البَقَع ج : أَبَقَع.
- البَقَعاء : ۱ - سالهایی که قحط و خشکسال و بارندگی و فراوانی با هم باشد. ۲ - زمینی که سنگریزه داشته باشد.
- البَقَعَة و البَقَعَة : ۱ - پاره‌ای زمین ممتاز و مشخص از زمینهای پیرامون خود. ۲ - پاره‌ای آب که در گودالی گرد آمده باشد. ۳ - پاره‌ای اندک از مایعی چون عسل (مثلاً به صورت لگه‌هایی بر جامه). ۴ - مقام و منزلت.
- ۵ [تشریح] : ۱ - الصفراء : بخشی از شبکیه چشم موسوم به لگه زرد یا نقطه زرد. ۲ - عمياء : نقطه کور در شبکیه چشم. ج : بَقَع و بَقاع.
- بَقِيَ بَقاً : ۱ - لنا العطاء : بخشش و عطا را برای ما گسترده کرد، عطا را فراخ دامن ساخت. ۲ - المال : آن مال را پراکنده کرد. ۳ - الجراب : انبان را شکافت. ۴ - ت السماء : آسمان سخت و پیاپی بارید. ۵ - ت المرأة : آن زن دارای بچه‌های بسیار شد. ۶ - البيت : خانه پر پشه شد. ۷ - الشيء : آنچه را که در آن چیز بود بیرون آورد. ۸ - الخبز : خبر را پراکند، منتشر ساخت. ۹ - الماء آب را از دهان بیرون افکند.
- بَقِيَ بَقاً و بَقَعاً و بَقِيحاً : ۱ - پرحرفی کرد، سخن بسیار گفت. ۲ - کلامه : سخنش را تفصیل داد.
- بَقِيَ بَقاً بَقوقاً النبت : گیاه در آمد.
- البَق : ۱ - مصر بَق و ۲ - حشرة دو بال، پشه، واحدش بَقَّة است. ۳ - فراخ، پهن. ۴ - آشکار.
- البَقق و البَقيق : مصدر بَقَّ - و بَقَّ - .
- البَقَار : ۱ - گاودار. ۲ - گاوچران، گاویان. ۳ - آهنگر. ۴ - چاه کن. ۵ - [کیهان‌شناسی] : یکی از صورت‌های فلکی شمالی که شامل پنجاه و چهار ستاره است و سماک رامح یکی از آنهاست. از نامهای دیگرش : عَوَّاه و صنَّاج و صَيَّاح است.
- البَقَّارِي : ۱ - دروغ. ۲ - بلا و سختی و بدبختی. - بَقَّر.
- البَقَّاق : بَرگویی، بسیارگویی، وزاج.
- البَقَّال : سبزی‌فروش، تره‌فروش، بَقَّال. - بَدَّال.
- البَقَّالَة : ۱ - مؤنث بَقَّال. ۲ - زمین تره‌زار. - البَقَّالَة.
- البَقَّة : ۱ - واحد بَق است، یک پشه. ۲ - زن بسیار فرزندی، پُر اولاد.
- بَقَطَّ تَبَقِيحاً في الجبيل : ۱ - بر کوه بالا رفت. ۲ - الشيء : آن چیز را پراکنده ساخت. ۳ - في السير أو في الكلام : در رفتن یا گفتن شتافت.
- بَقَع تَبَقِعاً : ۱ - به سرزمینی کوچید، مانند بَقَع است. ۲ - الثوب : جامه را دو رنگه کرد، بعضی از جاهای آن را بی‌رنگ گذاشت. ۳ - المطر في مواضع من الأرض : باران به بعضی جاهای زمین نرسید، بخشی از زمین بر اثر باران تر شد و بخشی خشک ماند.
- بَقَّق تَبَقِيحاً (ب ق ق) : ۱ - المكان : آنجا پشه‌دار شد، یا در آنجا پشه زیاد شد. مانند أَبَقَّق است. ۲ - ماله : دارایی خود را پراکنده کرد، ریخت و پاش کرد.
- بَقَّ الفرائش : حشره‌ایست، ساس. Stinking bug (E)
- بَقَّل تَبَقِيحاً : ۱ - الذابة : ستور را نگهداری کرد. ۲ - الراعي الإبل : چوپان شتران را رها کرد تا سبزه را بچرند. ۳ - وجه الغلام : صورت پسر نوجوان سبز شد، ریش در آورد. ۴ - النبات : گیاه را از جنس سبزیها (و ترهبار) به حساب آورد.
- بَقَّ الماء : ساس آبی. Hydrocoris (S)
- بَقَّة المَرْكَب يو معد : نوعی حشره آبی از نیم‌بالان خزنده بر روی آب و تیره عقربهای آبی که در دریا زندگی می‌کند و حشره‌خوار است. نوعی ساس آبی. Naucoris (S)

البَقَم ف مع: ۱. ماده‌ای از اصلی گیاهی و سرخ‌رنگ که از درختی به همین نام با برگهایی شبیه بادام و ساقه‌ای سرخ‌گیرند، بَقَم، بَقَم، بَقَم. ۲. درخت بَقَم. ۳. چوب بَقَم. **بَقَى تَبَقِيَّةً** (ب ق ی) ۱. او را بجا گذاشت، ترک کرد، واداشت که بماند. ۲. ه - ه: او را پابرجا و زنده نگاهداشت.

البَقِيْرِي: نوعی بازی کودکان است.

بَقَلٌ بَقْلًا الشَّيْءُ: ۱. آن چیز آشکار شد. ۲. ه - ت الأرض: زمین سبزه برآورد و گیاه رویاند. ۳. سبزه‌ها را گرد آورد، مانند حَشْ: علفهای خشک را گرد آورد، علف چید. ۴. ه - النَّابُ: دندانهای نیش برآمد. ۵. ه - البَقْلُ: تره را چید.

بَقَلٌ بَقْلًا و بَقُولًا: ه - وَجْه الغلام: صورت نوجوان ریش در آورد.

البَقْلُ: تره یا هر گیاه و سبزی خوردنی که از تخم روید نه از بیخ. واحدش بَقْلَةٌ است. ج: بَقُول و أَبْقَال: سبزیها، سبزیجات.

البَقْلَاوِي: نوعی شیرینی، باقلوا.

البَقْلَةُ: ۱. واحد بَقْل است. یک تره، یک سبزه یا سبزی. ۲. سبزی، هر گیاه علفی که انسان از آن بخورد، سبزی خوردن. ۳. ماهی ای دریایی از تیره ماهی روغن یا غادسیان که در لابلاي صخره‌های اعماق دریاها زندگی می‌کند و گوشتی لذیذ دارد. ماهی روغن. Motella (S). Rock-ling (E)

البَقْلَةُ: زمین سبزه‌زار.

بَقْلَةُ الأَنْصَار: کلم‌پرگ، کلم‌پیچ، کرنب.

بَقْلَةُ البَارِدَةِ: باقلای مصری.

بَقْلَةُ الحَمَقَاء: ۱. حَرْفَه (المو) Purslane (E). ۲. کاسنی (الر).

بَقْلَةُ الخَطَايِيف: زردچوبه.

بَقْلَةُ الرَّمَّاح: گیاهی دارویی و زینتی از تیره زنبقیها که ساقه زیرزمینی مانند ریشه‌های نابجا دارد، راسن.

بَقْلَةُ الزُّهْرَاء: حَرْفَه.

بَقْلَةُ الضَّب: بادرنگبویه صحرایی.

بَقْلَةُ العَدَس: پودنه دشتی.

بَقْلَةُ العَرَّال: گیاهی معطر و دارویی از تیره نعناعیان. مشکطرامشیر. نام دیگرش ریحان الأرض است.

بَقْلَةُ اللِّيْنَةِ: حَرْفَه.

البَقْلَةُ المَبَارَكَة: کاسنی.

بَقْلَةُ المُلُوك: شاه‌تره.

بَقْلَةُ الهَرَمِ: سَنْبَل طيب، ناردين مخزومی.

البَقْلَةُ الیَمَانِيَّة: گیاهی از انواع پودنه صحرایی از تیره نعناعیان که به نام «بربوز» و «جربوز» نیز شناخته می‌شود، بربوس.

البَقْلَةُ الیَهُودِيَّة: گیاهی همانند سلمه آبی یا قره‌بازی که به نام حبیب التمساح نیز شناخته می‌شود، پودنه لب جوی.

البَقْلِيْن: ماده‌ای آرتی که در بذر گیاهان تیره پروانه‌واران یافت می‌شود، لگومین. Legumin (E)

البَقُوْق: مص بَقٌ بَقْلًا.

البَقُول ج: بَقْل.

بَقُول الأَوْجَاع: گیاهی است که در طب قدیم گفته‌اند دردهای شکم را درمان می‌کند، مانالیا.

البَقُوْقِي و البَقُوْقِي: بازمانده هر چیز، باقی مانده، ه - بَقِيَّة.

البَقُوْقِيَّة: پرنده‌ای دریایی از تیره ماکیانها و راسته درازپایان که انواع بسیار دارد و همه از مرغان مهاجرند. بوقیقه، نوک دراز آبی، نوعی تلیله، پادراز.

Limosa (S) Godwit (E)

بَقَى بَقِيًّا (ب ق ی) ۱. ه - در کمین او نشست و انتظارش را کشید. ۲. ه - ه: به او نگریست. ۳. ه پایدار بود، ثابت و باقی ماند.

بَقِيَ بَقَاءً ۱. الثَّوْبُ: آن جامه دیری دوام یافت. ۲. ه - الشَّيْءُ: آن چیز باقی ماند و از بین نرفت. ۳. ه - الأَمْرُ: آن کار استوار و برجای و ثابت گشت.

البَقِيَا: ۱. آنچه از چیزی زیاد آید یا ذخیره شود، پس‌مانده، ته‌مانده. ۲. [قانون]: زندگی کردن پس از مرگ دیگری ۳. حال کسی که پس از مرگ دیگری از

- نزدیکانش زمانی زنده ماند و زندگی کند.
- البَقِير** اسم جمع : ۱. گاوان، گله گاوان. ۲. شکافته، (فعل به معنی مفعول) شکافته، مانند مَبْقُور است. «نَاقَةُ بَقِيرٍ» : ماده شتری که برای برآوردن بچه شکمش را شکافته باشند. ۳. کوزه اسب یا مانند آن که درون مایسکه یا سلی (پوست پاره یارک) زاییده شود و آن را شکافند و کوزه را در آورند. ۴. جامه بی آستین چاکدار. **البَقِيرَةُ** : جامه چاکدار بی آستین زنانه.
- البَقِيرِيُّ** : بیماری بیلهارزیوز که ناقل میکرب آن نوعی حلزون آب شیرین است و در رود نیل بسیار یافت می شود. بیلارزیا، بیلهارسیا (المو).
- البَقِيْع** : زمین فراخ با درختان گوناگون.
- البَقِيَّة** : ۱. باقی مانده چیزی. ج: بَقَايا. ۲. خوی نیک. ۳. فهم و فضل و درایت. ۴. - الله : ثواب و اجر نیکوی پروردگار. ۵. «هو - قومه» : اوگزیده و برترین مردم قوم خود است. ۶. «اولو -» : اندیشمندان صاحب تمیز، صاحب نظران.
- البِك** تر : لقبی ترکی که بر امر او شاهزادگان اطلاق می شد و سپس در حکومت عثمانی بر والیان اطلاق گردید و امروزه بر هر صاحب قدرتی اطلاق می شود.
- بک، بیک، بگ. ج: بکوات.
- بَكًا - بَكًا** و **بِكَاءَة** (ب ک أ) ۱. ت الناقَة : شیر آن شتر کم شد. ۲. ت الناقَة : شیر آن شتر خشک شد. ۳. - ت البئر : آب چاه کاهش یافت. ۴. او طبعاً آدمی کم حرف بود.
- بَكَءٌ (بَكُوٌّ) - بَكًا و بَكُوٌّ و بِكَاءَةٌ و بِكَاءٌ** - بَكًا - .
- بَكِيَّة** - بَكًا : به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند.
- البِكاء** : ۱. مص بَكًا و ۲. کم شدن روانی شیر و آب و مانند آن. ۳. کم سخن گفتن در سختی و شدت و از فرط اندوه. ۴. سخن نگفتن مگر در آنچه سزاوار و شایسته گفتن باشد. ۵. گیاهی مانند نخود، واحدش بَكَاة است. ۶. نوعی سبزی، شاهی، تره تیزک.
- البِكا** : گیاه شاهی، تره تیزک.
- البُكاء** : ۱. مص بَكِي و ۲. اشک ریختن از درد یا اندوه.
۳. کم شدن شیر یا آب و امثال آن.
- البِكَايِر ج:** بَكِيْرَة.
- البُكَاة ج:** باکی.
- البِكَاَرَة:** ۱. دوشیزگی، بکارت داشتن. ۲. [تشریح]: پرده بکارت، مهر دختری و دوشیزگی.
- البِكاَرِيّ** مع: خوک وحشی امریکایی، گراز امریکایی. Peccary (E).
- البِكاَسِيْن** مع: پرنده ای مهاجر از خانواده نوک دراز، پاشله. - جُهَلول.
- البِكاَلَة:** خوراکی از آرد و روغن و زیتون، بکیله.
- البِكاَلُوْرِيَا** فر مع: دیپلم، گواهینامه دوره متوسط. باکالوراً.
- البِكاَسِي** تر مع: درجه ای نظامی، فرمانده گردان سرگرد، ماژور.
- البِكاِيَا ج:** ۱. بَكِيء. ۲. بَكِيّ.
- البِكاَبَاک:** ۱. شخص ضخیم جثه بسیار کوتاه. ۲. کوتوله چاق. ۳. اجتماعی انبوه و به هم فشرده.
- البِكاَبَاکَة:** ۱. مؤنث بَكَبَاک. ۲. دختر چاق و کوتوله.
- بَكَبَك بَكَبَكَة** ۱. الشیء: آن چیز را زیرورو کرد، برگردانید. ۲. - القوم: آن گروه به انبوهی رفت و آمد کردند. ۳. - القوم علیه او علی الشیء: مردم بر سر او یا آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند. ۴. - المتاع: کالا را روی هم ریخت، برگردانید. ۵. - ت الناقَة : ماده شتر بچه خود را صدا کرد. ۶. ت العنز و لذها: ماده بز بزغاله اش را چنان ناز کرد که گویی آن را به دندان گاز گرفت.
- بَكَّتْ - بَكَّتًا** ۱. او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۲. - ه: بر او با دلیل و حجت غلبه کرد. «- ت ه حتی أسکته»: بر او با دلیل چنان چیره شد که او را خاموش ساخت. ۳. - الضیف: مهمان را به صورتی ناخوش پذیرایی کرد.
- البِکْتَرِيَا و البِکْتِيْرِيَا** یو مع: میکرب، باکتری.
- البِکْتَرِيُوْلُوْجِيَا و البِکْتِيْرِيُوْلُوْجِيَا** مع: باکتریولوژی، میکروب شناسی.

بَکَسْ ُ بَکْسًا ه: بر او غلبه کرد، او را مغلوب و مقهور ساخت.

بَکَشْ ُ بَکْشًا العقدة: گره را باز کرد.

بَکَجَ ُ بَکْجًا ه: او را بیپایی و به جاهای مختلف بدنش کتک زد. ۲ ه: به نحو ناپسندی با او روبرو شد.

۳ ه: او را سرزنش کرد. ۴ ه: الشیء: آن چیز را بُرید

البُکَج ج: اُبْکَج.

بَکَّ ُ بَکًّا: ۱ فقیر و درویش شد. ۲ ه: عُنْفَه: گردن او را شکست. ۳ ه: بر او تنگ آورد، او را آزرده. ۴ ه: الشیء: آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۵ ه: الدَّابَّة: ستور را در رفتن خسته کرد. ۶ ه: الشیء: آن چیز را باطل و فسخ کرد. ۷ ه: او را مغلوب و مقهور کرد.

البُکَّکُ: ۱ جوانان سخت نیرومند و پرزور. ۲ خرهای قوی و سر حال.

البُکَّاء: بسیار گریه کننده، مؤ: بَکَّاءة.

بَکَّتْ تَبْکِیْتًا المذنب: ۱ گناهکار را برای اقرار گرفتن زد، شکنجه کرد. ۲ ه: او را توبیخ و سرزنش کرد.

بَکَّرَ تَبْکِیرًا: بامداد نزد او آمد. مانند بَکَّرَ است.

بَکَّعَ تَبْکِیعًا (ب ک ع): ۱ او را سرزنش کرد. او را شکنجه کرد و زد. ۲ ه: آن را برید. ۳ ه: از او به گونه‌ای ناخوشایند استقبال یا پذیرایی کرد.

بَکَّلَ تَبْکِیلًا (ب ک ل): ۱ مخلوط کرد، آمیخت، خلط مبحث کرد. ۲ ه: الثوب: بر آن جامه دکمه دوخت. ۳ ه: او را راند، دور کرد. مانند بَکَّلَ است.

بَکَّلَ ُ بَکَّلًا ۱ الشیء: آن چیز را در آمیخت. ۲ ه: الحدیث: سخن را در آمیخت، به مجرای نادرست کشید، خلط مبحث کرد. ۳ ه: الشیء: آن چیز را غنیمت شمرد.

البِکَّل: ۱ مصد بَکَّل و ۲ غنیمت جنگی.

البِکَّل ج: بَکَّلَة.

البِکَّلَة فر مع: ۱ قزن قفلی، سگک، چفت، گیره، ابزیم. ۲ دسته، حلقه، بوکله.

البِکَّلَة: ۱ سرشت، طبیعت. ۲ هیئت، صورت، لباس.

البَکِّینین مع: ماده‌ای ژلاتینی همانند صمغ شفاف که در درختان میوه یافت می‌شود. ژلاتین گیاهی، پکتین.

Pectin (E)

بَکَّرَ ُ بَکُّورًا ۱ علیه او آلیه: صبح زود پیش او آمد. ۲ در وقت پیشی گرفت و شتافت. ۳ ه: فی عملیه: کار خود را بامداد انجام داد. پس او بَکَّر: مرد سحرخیز در کار خود است. ۴ ه: الشجر: درخت میوه پیش‌رس داد. ۵ صبح هنگام در آمد، صبح زود بیرون رفت.

بَکَّرَ ُ بَکُّورًا ۱ الی الشیء: به سوی آن چیز شتافت. ۲ بر سحرخیزی قوی شد. پس او بَکَّر: قوی در سحرخیزی است.

البَکَّر: شتر بچه یا شتر جوانی که دندان نیش نیفکنده باشد و چون بیفکند جَمَل نام گیرد. ج: بَکَّران و اُبْکَر و بَکَّار و بَکَّازة. مؤ: بَکَّرَة و چون دندان نیش افکند ناقه نام گیرد.

البَکَّر: ۱ مصد بَکَّر. ۲ صبح زود، نگاه. **البَکَّر**: توانا و قوی در سحرخیزی.

البِکَّر: ۱ آغاز هر چیز، نوبر. ۲ دختر، دوشیزه، باکره. ۳ شکم اول از فرزندان (مذکر و مؤنث در آن یکسان است) ج: اُبْکَّار. ۴ هر کار جدید و بدیع و نویدید. ۵ گاو ماده یا هر حیوان جوان. ۶ مرد مجرد، عَزَب. ۷ الضَّرْبَة ه: ضربه کاری و کشنده. ۸ ه: کَرْم ه: ناکی که اولین بار انگور دهد. ۹ ه: ناز ه: آتشی خود گرفته، آتشی که خود روشن شده باشد. ۱۰ ه: دَرَّة ه: گوهر ناسفته. ۱۱ ه: جَلَّ ه: سرکه ترش و گیرا. ۱۲ ه: زنی که برای اولین بار آبستن شده باشد.

البِکَّر ج: بَکُّور.

البِکَّر: نوعی بلور ساخت کارخانه بَکَّرا در فرانسه.

Baccarat (F)

البِکَّرَة ۱ [تشریح] (در استخوان‌بندی): استخوان قرقره زانو. ۲ قرقره نخ. ۳ ماسوره چرخ خیاطی. ۴ استوانه‌ای چوبین که کلافه بر آن بیچند.

البِکَّرَة: ۱ دختر جوان زیبا. ۲ جماعت.

البِکَّرَة: بامداد، نگاه، آغاز صبح تا برآمدن خورشید.

۳. حال. ج: بَکَل.
البَکَلِیک تر مع: آنچه را استاندار یا والی و حاکم برای خود برگزیند و به خود اختصاص دهد، مخصوص بیک. **بَکَمَ** - **بَکَمًا** و **بَکَامَةً**: گنگ شد و سخن نگفت. پس او **أَبَکَمَ** و **بَکِیمَ**: لال و گنگ است. مؤ: **بَکَمَاءَ**. ج: **بَکَمٌ**.
بَکَمٌ **یَبْکُمُ** **بَکَامَةً**: از روی عمد یا به سبب بی‌اطلاعی سخن نگفت، از گفتن باز ایستاد، خاموش ماند و خود را گنگ نشان داد.
البَکَمَ: ۱. مصد **بَکَمَ** و ۲. گنگی، لالی. ۳. [پزشکی]: بسته شدن نطق به سبب بیماری اعضا و تارهای صوتی و عضلات حنجره، گنگ شدن.
الْبَکَمَ ج: **أَبْکَمَ**.
البَکَمَانُ ج: **بَکِیمَ**.
البَکُورُ: ۱. باران اول بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ج: **بَکُرٌ**. ← **بَکُورٌ**.
البَکُورَةُ: ماهی‌ای دریایی از تیره اسقومری‌ها، ماهی تونی. **Pelamys (S) Albacor (E)**.
البَکُورَةُ و **البُکُورِيَّةُ**: ارشدیت، نخست‌زادگی (المو).
بَکَى - **بَکَاءٌ**: ۱. ه و علیه: بر او گریست و مرثیه‌سرایی کرد. ۲. ه: با او در گریستن همراهی کرد. ۳. ه: ت السحابَةُ: ابر گریست، باران فروریخت.
البَکِیَّةُ و **البَکِیْنَةُ**: ۱. ستور کم شیر. ۲. چشمه یا چاه کم آب. ج: **بَکَاءٌ** «آید بکاء»: دستهای بی‌خیر و برکت.
البَکِیْرُ: ۱. باران اول بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ← **بَکُورٌ** و **بَکُورٌ**.
البَکِیْرَةُ: میوه زودرس، نوبر. ج: **بَکَیْرٌ**.
البَکِیْنَةُ: ۱. گله میش و بز آمیخته به هم. ۲. هیئت و شکل و لباس. ۳. خوراکی آمیخته از آرد و روغن یا زیتون. ۴. غنیمت، بهره.
البَکِیْمَ: لال، گنگ. ج: **أَبْکَامٌ** و **بَکَمَانٌ**. ← **أَبْکَمَ**.
البَکِیَّةُ: ۱. بسیار گریه کننده، گریان. مؤ: **بَکِیَّةٌ**. ۲. چاه کم آب. ج: **بَکَیَا**.
بَلٌّ اداتی است که در سه مورد به کار می‌رود: ۱. حرف عطف برای اضراب که پس از نفی و نهی در می‌آید و

مانند «لکن» ماقبل خود را به حال خود نگاه می‌دارد و خلاف آن را برای مابعد ثابت می‌کند «ما قامَ زیدٌ بَلْ بَکَرٌ»: زید برخاست بَلْ که بکر برخاست. و در عطف بودن آن شرط است که هر دو معطوف آن (معطوف و معطوف علیه) مفرد باشند. ۲. اگر «بَلْ» پیش از جمله بیاید حرف ابتداست که در این صورت یا منظور از آن باطل کردن معنی ماقبل خود است «و قالوا اتَّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَدًا سُبْحَانَهُ بَلْ عِبَادٌ مُّکْرَمُونَ»: گفتند خدا فرزند گرفته، منزه است او، بَلْ که آنان بندگان گرامی داشته‌اند. (قرآن، الأنبیاء، ۲۶/۲۱) و یا به معنی انتقال از غرضی به غرضی دیگر است که بیشتر منظور است «فَدَأْتِیهِمْ مِنْ تَرْکِیۡهِ وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّىۡ» بَلْ تَوَثَّرُونَ الْحَیَاةَ الدُّنْیَا»: رستگار شد آنکه پاک گشت. نام خدا را برد و نماز گزارد. بَلْ که (شما) زندگی دنیا را بر می‌گزینید. (قرآن، الأعلى، ۱۴/۱۷، ۱۵، ۱۶). ۳. بَلْ استینافیه است که سخن را قطع و کلام دیگری را آغاز می‌کند «و القرآنَ المجید، بَلْ عَجَبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنذِرٌ»: و سوگند به قرآن مجید، بَلْ که شگفت داشتند که آنگاه کننده‌ای از خودشان آمده است. (قرآن، ق، ۱۵/۲).
بَلَّازٌ **بَلَّازَةٌ**: ۱. الشَّخْصُ: آن شخص خورد تا سیر و پر شد. ۲. ← **الْحِیَوَانُ**: جانور گریخت، فرار کرد.
البَلَّازُ: ۱. سخت و ستبر. ۲. مرد کوتاه. ۳. ف مع: دیو، شیطان.
بَلَاءٌ **بَلَّوْا** و **بَلَاءٌ** (ب ل و): ۱. ه: او را آزمایش و امتحان کرد. ۲. ه: الشَّیءُ: آن را بویید. ۳. ه: السَّفَرُ: سفر او را سخت مانده و خسته کرد.
البَلَاءُ: ۱. مصد بلا و بلی. ۲. آزمودن، امتحان کردن. ۳. اندوه شدید، غمزدگی. ۴. انعام، بخشش. ۵. شدت و سختی. ۶. «أَبْلَى بَلَاءٌ حَسَنًا»: هنرنمایی کرد، امتحانی خوب داد. ۷. تباهی، فساد.
البَلَّالِیُّ ج: ۱. **بَلْبَالٌ** و **بَلْبَالَةٌ**. ۲. **بَلْبُلٌ**.
البَلَّالِیْنِ مع: پلاتین، طلای سفید.
البَلَّالِخُ: درخت سندیان، بلوط.
البَلَّادُ ج: **بَلْدٌ**.

- البَلَادَة** : ۱. مصر و ۲. از جنبش بازماندن، فقدان تحرک، کاهش شادی و نشاط. ۳. سستی، سست طبیعی و کندی ذهن، کودنی، کند خاطر شدن.
- البَلَادُونَة و البَلَادُونَة** : ایتالیایی مع: گیاهی دارویی و وحشی از تیره بادنجانیها، مهر گیاه، ست الحسن.
- Belladonna (E)
- البَلَادُر و البَلَادُر** هندی مع: گونه‌ای درخت و درختچه از تیره سماقیان با چوبی قرمز و سخت و میوه‌ای خوردنی که در مناطق استوایی می‌روید، بلادر، بلادر.
- Cachew (E)
- البَلَارِج** ف مع: لکلک سفید.
- البَلَاس** : ۱. جوانی بزرگ که در آن گاه حمل کنند، جوان، غراره. ۲. ف مع: پلاس، بافته‌ای موین، گلیم، ج : بَلَس.
- البَلَاسْتِیک** مع: پلاستیک (المو). Plastic (S)
- البَلَاط** : ۱. زمین هموار نرم. ۲. تخته سنگهایی که زمین را بدان فرش کنند. ۳. هر زمینی که با تخته سنگ یا آجر فرش شود. ۴. «المَلْکِی» : کاخ شاهی، دربار سلطنتی.
- البَلَاطَة** مع: ۱. واحد بلاط، یک تخته سنگ. ۲. موزائیک. ۳. مع: درختی بزرگ از تیره درختان صمغی ساپودیلکه در قاره آمریکا بسیار است. Balata (E)
- البَلَاعِم** ج: ۱. بَلَعَم. ۲. بَلَعَم.
- البَلَاعِیم** ج: ۱. بَلَعَم. ۲. بَلَعوم.
- البَلَاغ** : ۱. مصر و ۲. رساندن به نهایت و غایت چیزی. ۳. رساندن پیام و فرمان. ۴. آنچه تبلیغ می‌شود، پیام، گزارش، اطلاع، آگهی، اعلامیه. ۵. کفایت، بسندگی. ۶. پیامی که به وسیله نامه یا اطلاعیه رسمی منتشر شود. «بلاغ حکومتی» : اطلاعیه دولتی.
- البَلَاغَة** . ۱. مصر و ۲. رسایی کلام، زبان آوری، مطابق بودن کلام با مقتضای حال در عین فصاحت یعنی شیوایی و بیان مقصود و رسانیدن هدف و مراد. ۳. علم بلاغت، دانشی که شامل معانی و بیان و بدیع می‌شود.
- البَلَاغِي** : منسوب به بلاغَة، بیانی، بدیعی.
- البَلَاغِج** ج: بَلُوق.
- البَلَام** : آهنی مشبک که بر دهان اسب گذارند و دهان‌بندی غیر از لگام است.
- البَلَاهَة** : ۱. مصر و ۲. سست عقلی و ناتوانی در حجت آوردن که ناشی از کم خردی و بی‌تمیزی است. ۳. ساده‌دلی، ابله‌ی.
- البَلْبَال و البَلْبَالَة** : ۱. وسوسه‌های درونی. ۲. سختی و شدت. ۳. غم و اندوه. ج: بَلَابِل. ۴. گرگ.
- بَلْبَل بَلْبَلَة و بَلْبَال** ۱. القوم : مردم را دچار تشویش و اضطراب رأی کرد، سر در گم کرد. ۲. ه : او را دستخوش خیالات و وسوسه‌های درونی کرد. ۳. ~ القوم : مردم را به هیجان واداشت، آشفته کرد. ۴. ~ الأکسنة : زبانه‌ها را با هم مخلوط کرد. ۵. ~ الآراء : افکار را پراکنده و پریشان کرد. ۶. ~ المتاع : کالا را درهم ریخت و بی‌سامان کرد.
- البَلْبُل** : ۱. پرنده‌ای از سبک‌بالان خواننده خوش آواز، هزارستان، بلبل. ۲. مرد سبک سیر و سفر. ۳. بسیار کمک کننده مردم. ۴. «بَلْبُل الإبريق» : لوله کوزه یا آفتابه یا صراحی. ج: بَلَابِل.
- البَلْبَلَة** : ۱. مصر و ۲. آشفتگی، نابسامانی، پراکندگی، پریشانی.
- البَلْبَلَة** . ۱. کوزه لوله‌دار. ۲. کجاوه و هوده زنان آزاد، هودج.
- بَلْبُل الشَّعِير** : پرنده‌ای مانند گنجشک ← اَزْطَلان. صَعْو الحطب.
- البَلْبُول** : ۱. کودک زیرک و تیزهوش. ۲. پرنده‌ای آبی

البَلَّحُ : خرماى سبز و نارس. واحدش بَلَّحَةٌ است.
البَلَّحُ : پرنده‌اى دو رنگ و ابلق بزرگتر از کرکس، همای.
 ج: بَلَّحان و بَلَّحان.
بَلَّحُ البَحْرِ : نوعى صدف دو کفه‌اى.

Mytilus (S) Mussel (E)

بَلَّحُ الصَّحراء : سنجد.
البَلَّحُ : کاسه‌بى ته.
بَلَّحٌ : ۱. تکثیر کرد و نادان شد، پس او اَبْلَحُ : مرد متکبر و نادان است. مؤ: بَلَّحاء. ج: بَلَّحٌ. ۲. بدکارى نمود، فسق کرد.
البَلَّحُ : ۱. متکبر، خود بزرگ‌بین. ۲. درازى. ۳. درخت بلوط.
البَلَّحُ : مرد متکبر خودخواه.
البَلَّحاء : ۱. مؤنث اَبْلَحُ و ۲. زن نادان و گول، زن احمق.
البَلَّحَشُ ف مع: يکى از سنگهاى گرانبهاکه از بَلَّحشان مى‌آورند. بَدَّخَش، لعل، لعل بدخشى.
البَلَّحِيَّةُ سر مع: درختى مانند انار که گلهايى زيبا و خوشبو دارد. بهرامج، رنف، بهرامه.
بَلَدٌ : ۱. در آنجا اقامت گزید و آنجا را (بَلَدٌ) : شهر و وطن خود قرار داد. پس او بَالِدٌ : مقیم در جایی است. مؤنث آن: بَالِدَةٌ است. ج: بَلَدَةٌ. ۲. ~ القوم: آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار پرداختند.
بَلَدٌ : ۱. کودن و کم خرد شد، یا بود. پس او بَلِيدٌ : کودن و کم خرد، دیرباب، کند فهم و خنگ است. ۲. ~ الفرس: آن اسب در مسابقه عقب افتاد. ۳. ~ الحمائر أو الجمال: خر یا شتر از هیچ عاملی تحریکی به نشاط و تکاپو در نیامد. ۴. افتاده و خوار شد.
بَلِيدٌ : ۱. کم هوش و کند ذهن بود، یا شد. پس او بَلِيدٌ و اَبْلِيدٌ : خنگ و کودن است. ۲. گشاده ابرو بود. ۳. ~ القوم: آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار بین خود پرداختند. ۴. ~ جلده: بر روی پوست او شکافتگی حاصل از تازیانه و جز آن پدید آمد.

از تیره مرغابیهای مهاجر کوچکتر از غاز، اردک رودخانه‌ای.

بَلَّتْ - بَلَّتًا الشَّيْءُ : آن را برید.
بَلَّتْ - بَلَّتًا : سوگند خورد.
بَلَّتْ - بَلَّتًا : فصیح و زبان آور شد.
بَلَّتْ - بَلَّتًا الشَّيْءُ مع: آن چیز بریده شد.
البَلَّتَعُ و البَلَّتَعُ : ۱. حاذق و ماهر و دانای هر چیز. ۲. سخنگوی ظریف. مؤ: بَلَّتَعَةٌ و بَلَّتَعَةٌ.
البَلَّتَعَانِي : آن که به تکلف زیرکی و ظرافت نشان دهد.
البَلَّتَعِي : منسوب به بَلَّتَعُ، زبان آور فصیح.
البَلَّتَمُ : ۱. گران زبان کودن. ۲. مرد عاجز و افسرده دل.

بَلَّجٌ - بَلَّوجًا الصَّبْحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید.
بَلَّجٌ - بَلَّجًا البَابُ : در را گشود، باز کرد.
بَلَّجٌ - بَلَّجًا : ۱. گشاده ابرو شد. ۲. به: به خاطر آن شادمان شد. ۳. ~ صدره: سینه او گشاده شد. ۴. ~ الحقُّ : حق پدیدار شد. ۵. ~ الوجهة: چهره از شادی باز شد، گشاده رو شد.

البَلَّجُ : ۱. مص و ۲. شادی، خوشحالی. ۳. گشادگی میان دو ابرو و روشنی میان آن. ۴. روشنی، پاکیزگی.
البَلَّجُ : ۱. گشاده ابرو. ۲. گشاده روی و خندان.

البَلَّجَةُ و البَلَّجَةُ : ۱. روشنایی و سفیدی صبح. ۲. گشادگی میان دو ابرو و روشنی و پاکی میان آن دو. ۳. پایان شب، هنگام آشکار شدن سپیده و فجر. ۴. آنچه پشت‌گونه و رخساره تا گوش است که موی بر آن نرود.
بَلَّجٌ - بَلَّجًا : ۱. الثرى: خاک خشک شد. ۲. ~ ت البئير: چاه بی‌آب شد. پس آن بلوح: چاه بی‌آب است. ۳. ~ بالأمر: آن کار را انکار کرد. ۴. ~ العزيم: وامدار مَفْلِس و تهیدست شد یا مَفْلَس: ورشکسته اعلام شد. ۵. ~ بشهادته: گواهی خود را پنهان کرد، شهادت خود را کتمان کرد.

بَلَّجٌ - بَلَّوجًا : ۱. ناتوان و خسته و درمانده شد. ۲. «بَلَّجٌ عَلَيَّ»: چیزی نزد او نیافتم، (بر من مکتوم و پوشیده ماند).

البَلَد : ۱. مصد بَلَد و ۲. سرزمین. ۳. شهر، ولایت. ۴. خانه. ۵. نشانه و بقایای خانه. ۶. خاک. ۷. گور. ۸. مقبره. ۹. نام سوره ۹۰ قرآن کریم. ج: بَلَدان و بِلاد. ۱۰. نشان بر روی تن. ج: اَبِلاد. ۱۱. «بیضة» : مهتر و بزرگ و گرمای و عزیز شهر و حامی آن.

البَلْدَان : ۱. مثالی بَلْد. ۲. دو شهر کوفه و بصره.

البَلْدَان ج: بَلْد.

البَلْدَة ج: بالِد.

البَلْدَة : ۱. سرزمینی بزرگ. ۲. شهر، ایالت. ۳. شهرستان. ۴. شهرک. ۵. حفرة سینه و اطراف آن. ۶. کف دست، کف سیل، کف شم. ۷. [کیهان شناسی]: شش ستاره گرد به شکل قوس. ۸. [کیهان شناسی]: قسمتی از آسمان که ستاره‌ای در آن نباشد میان نعیم و سعد ذابح و آخرین برج قمر. ۹. گشادگی میان دوا برو. ۱۰. اندکی سرب غلتان که دریانوردان ژرفای آب را بدان سنجند، ژرفایاب.

البَلْدِيّ : منسوب به بَلْد و بَلْدَة. شهری، سرزمینی.

البَلْدِيَّة : مجلسی از نمایندگان شهر، انجمن شهر.

البَلْس : ۱. مرد بی خیر، شخص بی سود و فایده. ۲. نوعی انجیر پست.

البَلِس : آن که آنچه از اندوه یا ترس در دل دارد نهان کند و سکوت در پیش گیرد، خویشتندار.

البَلْس و البَلْس : عدس یا دانه‌ای شبیه آن.

البَلْسَام [بزشکی]: بیماری ورم حجاب حاجز، برسام سینه پهلوی، ذات‌الزیه.

البَلْسَان : بلسان، درختی با گل‌های سفید، اقطی.

البَلْسِيك : پرستو، پرستوک.

البَلْسِكَاء : گیاهی است که با پرزهایش به لباس آویزد و از آن جدا نشود، آن را «عمی خذي معك» : عمو مرا با خود ببر، نیز خوانند، ارمن، بلکسی، اَرَقَطِيُون.

بَلْسَمٌ بَلْسَمَةٌ : ۱. از ترس ساکت و خاموش شد. ۲. روی ترش کرد. ۳. - الجرح : بر زخم روغن دارویی

مالید. ۴. «بَلْسِم» : مج : چهره او زشت و ناپسند شد. ۵. «بَلْسِم» : مج : به بیماری برسام، ذات‌الزیه دچار شد.

البَلْسَم یو معد : ۱. بَلْسَان، مایعی خوشبوی. ج: بَلْسِم. ۲. - المکی : بلسان مکی، روغن بَلْسَمِ مَكِّي. ۳. لا معد : درختی از تیره پروانه‌واران یا صمغی که مصرف دارویی دارد، درخت بَلْسَم، بَلْسَان.

بَلْسَم مَكَّة : گیاه بَلْسَانِ مَكِّي، از نام‌های دیگرش : «بَلْسَمِ جلعاد» و «ابو شام» است.

البَلْسَم : عدس، واحدش بَلْسَمَة است.

البَلْسَمِيَّة روسی معد به معنی اکثریت؛ بلشویکی، بلشویکی، نام و مرام حزب کمونیست روسیه شوروی سابق.

البَلْسَم و البَلْسُون : مالک الحزین. پرنده‌ای آبی با گردن و پاهایی دراز، مرغ ماهیخوار، بوتیمار.

Heron (E)

البَلْسُونُ الابْيَضُ : مرغ ماهیخوار سفید، حواصل (المو).

البَلْسُونِيَّات : تیره مرغان بوتیمار.

بَلَصٌ بَلْصَاءٌ ه من ماله : تمام مال و دارایی او را به زور از دستش گرفت، او را از مالش محروم کرد.

بَلْصَمٌ بَلْصَمَةٌ الحیوان : جانور گریخت.

البَلْصُوص : پرنده‌ای است کوچک شبیه شیر گنجشک. ج: بَلْصُوصِيّ.

بَلَطٌ بَلَطًا ۱. الدَّار : خانه را سنگ‌فرش کرد. ۲. - الحائط : دیوار را با سنگ بنا کرد.

البَلَط : ۱. مصد بَلَط و ۲. دستگاه تراش. ۳. تیغه‌ای آهنین که خَرَّاطان با آن چوب را می‌تراشند، دستگاه چوب‌تراشی، دستگاه خَرَّاطِيّ.

البَلَطَة : ۱. تَبْر. ۲. تبرزین، تبر جَلاد.

البَلَطَجِيّ تر معد : تبردار که همراه قشون می‌رود و سنگ‌های میان راه قطع می‌کند.

بَلَطَحٌ بَلَطَحَةٌ ۱. الرجل : آن مرد خود را به زمین زد. ۲. - الشّيء : آن چیز را پهن کرد.

البَلْسَطُونِيَّة معد : گیاهی از تیره مرگبان، بابونه کاذب.

Boltonie (F)

البَلْطِيّ : نوعی ماهی که در آب‌های شیرین زندگی



البَلْسُون

بَلَّغَ بَلَاغَةً: در گفتن و نوشتن بلیغ و رسا و زبان آور شد، پس او بَلَّغَ: زبان آور است.

البَلَّغُ: ۱. زبان آور، سخنور بلیغ، رسا. ۲. سرآمد در هر چیزی. ۳. رسنده به چیزی «أحمق -»: احمقی که با حماقت خود به مراد خویش رسد. «أمر الله -»: فرمان خدا روان و رسنده است. «جیش -»: سپاهی که هر جا دلش خواهد رود. «اللهم سمع لا -»: خداوندا به گوش برسد ولی به وقوع نرسد.

البَلَّغَاءُ ج: بَلَّغٌ.

البَلَّغَةُ: ۱. رسنده به آنچه می خواهد. ۲. رسنده به چیزی. «أحمق بَلَّغَةٌ»: احمقی که با حماقت خود بدانچه می خواهد برسد. ۳. حدّ نهایتِ حماقت.

البَلَّغَةُ: خورشی که زندگانی را بسنده باشد و افزون نیاید، خورش یک روزه، قوتِ لایموت، کفاف. ۲. نوعی کفش.

البَلْغَمُ یو معد: یکی از چهار خلط تشکیل دهنده بدن از نظر قَدَمًا، بَلْغَمٌ. Plegm (E)

البَلْغَمِيّ: منسوب به بلغم، «المزاج -»: مزاج بلغمی که در طب قدیم نشانه اش سستی عضلات و نبض و زردی چهره است.

بَلَّقَ بَلْقًا و بَلَّقًا ۱. السيل الأسياء: سیل همه چیز را با خود برد. ۲. الباب: در را دو لنگه باز کرد، دو تخته در را گشود. ۳. الباب: در را به شدت باز کرد. ۵. شتاب کرد، تند رفت. ۴. الباب: در را سخت بست (از اضداد).

بَلَّقَ بَلْقًا و بَلَّقًا: ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. - الفرس أو غيره: اسب یا جز آن ابلق: دو رنگ سیاه و سفید بود. ۳. - الفرس: سفیدی پاهای اسب تا رانهایش رسید.

بَلَّقَ بَلْقًا الشیء: آن چیز ابلق بود، سیاه و سفید بود، یا شد.

البَلَّقُ: ۱. مصد بَلَّقَ و بَلَّقَ و ۲. بالا رفتن سفیدی پای اسب تا ران حیوان. ۳. سیاهی و سفیدی، پیسگی. ۴. حمو و نادانی اندک. ۵. در و دروازه در بعضی

می کند و «مَشْطُ» نیز نامیده می شود و در مصر بسیار است، ماهی کفشک. Tilapia, Cichild (E)

بَلَّغَ بَلْغًا ۱. الطعام: خوراک را فرو برد، بلعید. ۲. - الماء: آب را جرعه جرعه نوشید.

البَلَّغُ: ۱. ج: بَلَّغَةٌ و بَلَّغَةٌ. ۲. مرد پرخور. ۳. [کیهان شناسی] «سَعْدٌ -»: دو ستاره برابر و نزدیک به هم که یکی تیره و دیگری درخشان است و از آن رو بَلَّغ نام گرفته که گویی یکی نور آن یک را بلعیده است. (معرفة غیرمنصرف).

البَلَّغَةُ: ۱. پرخور. ۲. سوراخ قرقره و چرخ چاه. ج: بَلَّغ. **البَلَّغَةُ**: ۱. یک جرعه آب، یک قورت آشامیدنی. ۲. سوراخ سنگ آسیا.

البَلَّغَتُ: مرد فربه سست گوشت.

البَلَّغُ: مرغ آبی گردن دراز، احتمالاً بوتیمار.

بَلَّغَمَ بَلَّغَمَةً اللقمة: لقمه را بلعید و از گلو فروبرد.

البَلَّغَمُ: ۱. پرخوری که لقمه های درشت بردارد و ناجویده فرودهد. ج: بَلَّغِم. ۲. [زیست شناسی]: سلول میکرب خوار، یاخته بیگانه خوار سفید خون (المو).

Phagocyte (E)

البَلَّغَمُ: گذرگاه غذا به معده، مری. ج: بَلَّغِم و بَلَّغِيم.

البَلَّغَمَةُ [زیست شناسی]: بیگانه خواری، سلول خواری (المو). Phagocytosis (E)

البَلَّغَمِيّ: منسوب به بَلَّغَم، بیگانه خوارانه (المو).

Phagocytic

البَلَّغُوم [تشریح]: گلوگاه، حلق، حلقوم (المو).

البَلَّغُومِيّ: منسوب به بَلَّغُوم، وابسته به حلق یا گلو، حلقی، گلوگاهی (المو).

بَلَّغَ بَلْغًا ۱. الشیء أو المكان: به آن چیز یا آنجا رسید. ۲. - الشجر: وقت پخته شدن میوه درخت فرار رسید. ۳. - الثمر: میوه رسید. ۴. - الغلام: نوجوان به سن بلوغ رسید، مرد شد. ۵. - الأمر: به پایان آن کار رسید. ۶. - به المرض: بیماری او شدت یافت. ۷. - منه الكلام: آن سخن در او سخت تأثیر گذاشت. ۸. بَلَّغَ الرجلُ مج: دچار سختی و رنج شد.

البَلِّ : ۱. مص بَل و ۲. آن که بسیار سوگند خورد و حقوق مردم را از خود به سوگند باطل کند. ۳. رنجور و نالان از فرط خستگی.

البَلِّ : ۱. شفا، بهبودی. ۲. مباح، روا. ۳. مصیبت، پیش آمد ناگوار. ۴. زیرک، باهوش.

البَلَّل : ۱. مص بَل و ۲. تری، رطوبت. ۳. بهبود، تندرستی. ۴. باد سرد شمال. ۵. طعام عروسی.

البَلَّل ج: أَبَل.

البَلَّاس : ۱. بافنده پلاس و فرش. ۲. گلیم و پلاس فروش.

البَلَّاع : آن که بسیار می بلعد.

البَلَّاعَة : چاه فاضلاب در حیاط خانه، چاهک به بالوغة. **البَلَّان** یو معد : ۱. گرمابه. ۲. گیاهی علفی با ساقه خرنده و پَر خار از تیره گل سرخیان، توت الثعلب، توت روباه. **Poterium (S), Thistle (E)**

البَلَّائِيَات : خانواده‌ای از تیره گل سرخیان که انواعی بسیار دارد و همه پایا هستند و برخی وحشی و بعضی زینتی، خانواده توت روباه.

البَلَّة و البَلَّة : ۱. جوانی، شادابی. ۲. توانگری پس از تنگدستی. ۳. بادی مرطوب که با خود قطرات باران بیاورد. ۴. بقیه علف.

البَلَّة : ۱. مص بَل و ۲. خیر و نیکی. ۳. رزق و روزی. ۴. تری و نمناکی. ۵. بهبودی یافتن از بیماری. ۶. (مجازاً) چرب‌زبانی، فصاحت، ادا کردن درست مخارج حروف. ۷. اندک، پست.

البَلَّة : هیئت و لباس و حالت، شکل ظاهر.

البَلَّة : تر شدنی که به پوسیدگی و فساد بینجامد.

بَلَّح تَبْلِيحاً (ب ل ح) : ۱. مانده و ناتوان شد. ۲. - المدين عَلَيّ : نزد مدیون چیزی نیافتم.

بَلَّد تَبْلِيداً (ب ل د) : ۱. ناتوان و سست‌رأی شد. ۲. - ه : او را به آب و هوا و آداب و رسوم شهر عادت داد. ۳. نشاط و حرکتش به کندی و سستی گرایید، سست همت شد. ۴. از ضعف و ناتوانی به زمین افتاد. ۵. به چیزی روی نکرد، توجه نکرد. ۶. - الفرس : اسب عقب

گوشه‌های عربی. ۶. خیمه و خرگاه بزرگ، چادر. ۷. سنگی شفاف همانند شیشه، نوعی مرمر. **Mica (S)** **التَّلْقُ** ج: أَبَلَق.

التَّلْقَاء : درخت و بوته‌ای وحشی و زراعتی از تیره مورد که در سرزمینهای هند بسیار می‌روید. **Melaeuca (S)** **التَّلْقَسَة** : پرندۀ ای آبی از تیره مرغابیه که در مناطق بسیار سردسیر یافت می‌شود. اردک ماهیخوار.

Mergus (S), Goosander (E)

بَلَّقَع بَلْقَعَةً ۱. البلد : آن سرزمین یا شهر بی‌آب و گیاه شد. ۲. - البلد : آن شهر بی‌سکنه و خالی گشت یا ماند.

البَلْقَع : ۱. زمین بی‌آب و گیاه و درخت. ۲. «منزل - و دَار -» : منزل و خانه خالی و بی‌اثاث. (مذکر و مؤنث در آن یکسان است و چون موصوف آن حذف شود مؤنثش به صورت «بَلْقَعَة» می‌آید. ج: بَلَّاق.

البَلْقَعَة : ۱. مص بَلَّقَع و ۲. مؤنث بَلَّقَع به تمام معانی آن. ۳. زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد.

البَلْقَعِي : صاف «سيف -» : شمشیر صاف. «سهم -» : تیر صاف، آن که چوبه‌اش صاف یا پیکانش صیقلی باشد.

البَلْقُون معد : بالکن، ایوانک مسقف (المو).

بَلَّ - بَلَّ (ب ل ل) ه : او را ملازم گشت و بر محبت و دوستی او ثابت ماند.

بَلَّ - بَلَّلاً و بَلَّلاً و بَلَّلاً و بَلَّلاً (ب ل ل) ه : به او رسید و بر او چیره شد، بر آن دست یافت. ۲. - الرجل : آن مرد فاجر شد.

بَلَّ - بَلَّلاً و بَلَّلاً و بَلَّلاً (ب ل ل) ه : به آن مبتلا شد و درآویخت.

بَلَّ - بَلَّاً (ب ل ل) في الأرض : رفت، راه رفت.

بَلَّ - بَلَّلاً و بَلَّلاً و بَلَّلاً (ب ل ل) من مرضه : از بیماری خود بهبود یافت، تندرستی خود را باز یافت.

بَلَّ - بَلَّلاً (ب ل ل) ت الريح : باد سرد و مرطوب وزید.

بَلَّ - بَلَّاً و بَلَّاً و بَلَّلاً (ب ل ل) ه أو الشيء بالماء : او یا آن چیز را با آب تر کرد، خیساند. ۲. - ه أو يده : به او احسانی کرد، چیزی بخشید.

Crystallography (E)

البَلْغَمَةُ : بخشی از نینی که صدا دارد، بخش صدادارِ نینی.

البَلْغُوطُ : ۱. درخت سندیان بلوط. ۲. میوه درخت بلوط.

بَلْغُوطُ الْأَرْضِ : گیاهی از تیره نعنائیان که برگهایش شبیه برگ کاسنی است، کادیوس، مانداروی تلخ، مریم نخودی.

البَلْغُوطَةُ : ۱. واحد درخت بلوط، یک درخت بلوط. ۲. یک دانه میوه بلوط.

بَلْغُوطُ الْعَفْصِيِّ : آنچه از آن مازو گیرند.

البَلْغُوطِيَّاتُ : تیره بلوطها.

البَلْغُوعَةُ : چاه فاضلاب، چاهک حیاط خانه. مانند بالوغه است.

البَلْغُوقُ وَالبَلْغُوقَةُ : ۱. زمین فراخ. ۲. زمینی که هیچ نرویند، بیابان خشک بی آب و علف. ج: بَلَايِقُ.

بَلْغِي تَبْلِيغِيَّةٌ (ب ل ی) : ۱. الثوب : لباس را کهنه کرد. مانند ابله است. ۲. ه السفر : مسافرت او را خسته و رنجور کرد. ۳. ه الناقة : ماده شتر را بر سرگور صاحبش بست تا بمیرد.

البَلْيُ : ه البالي.

البَلْيُ «ذو بَلْيٍ» : جایی دور و ناشناخته ه البَلْيُ.

البَلْيَجُ ف مع: ۱. چوبی بلند که با آن کشتی یا قایق را از ساحل دور کنند. ۲. بيلة کشتی، پارویی که در پس قایق بندند.

البَلْيُ : جایی دور و ناشناخته ه البَلْيُ.

بَلْمَةٌ بَلْمَاتُ الْأُنْثَى : آن ماده به نر میل کرد.

بَلْمَةٌ بَلْمَةٌ : لب ورم کرد.

البَلْمُ : نوعی ماهی کوچک دریایی از تیره ماهیان چشم سیاه که گونه‌های متعدد دارد و همه خوراکیست، بلم. نام دیگرش اَنْشُوقَةٌ و معرَب است. Anchovy (E)

البَلْمَاءُ : ۱. مؤنث اَبْلَمٌ و ۲. شپ ماه تمام، شب بدر ماه. ۳. شب مهتاب.

البَلْمِنَتُ مع: جانوری دریایی و فسیل شده، پلمینت.

مانند، جلو نیفتاد. ۷. بخل ورزید. ۸. متحیر و سرگشته شد. ۹. ه ت السحابة : ابر باران نبارید. ۱۰. ه ت العجبال : کوهها به سبب تاریکی شب در چشم کوتاه آمد. مانند تَبَلَّدَتْ است.

بَلَّصَ تَبْلِيصاً (ب ل ص) : ۱. ه مین مالیه : مالش را بزور از او گرفت و چیزی از آن نزدش نگذاشت. ۲. ه الغنم : گوسفند کم شیر شد.

بَلَّطَ تَبْلِيطاً (ب ل ط) : ۱. الدَّاز : خانه را سنگفرش یا فرش موزائیک کرد. ۲. ه الحائط : دیوار را با تخته سنگ ساخت. ۳. ه أذنه : با انگشت سبابه به گوش او زد، به گوشش تلنگر زد و دردش آورد. ۴. ه السفينة : لنگر کشتی را افکند و آن را متوقف ساخت. ۵. در راه رفتن خسته و مانده شد.

بَلَّغَ تَبْلِيغاً (ب ل ع) : ۱. ه الشيء : او را واداشت تا آن چیز را بلعد و قورت دهد، به بلعیدن آن چیز وادارش کرد. ۲. ه الشیْبُ فی رأیه : سفیدی پیری در سرش پیدا شد.

بَلَّغَ تَبْلِيغاً (ب ل غ) : ۱. ه الیه : آن را به او رساند. ۲. ه الخبرُ إلى القوم : آن پیام یا خبر را بدان گروه رساند. ۳. ه الفارسُ : سوارکار عنان اسب خود را رها کرد تا تند برود. ۴. ه الشیْبُ : موی سپید پیری در سر پیدا شد.

بَلَّقَ تَبْلِيْقاً (ب ل ق) : ۱. ظهره بالسوط : پشت او را با تازیانه پاره پاره کرد، زخمی و آس و لاش کرد. ۲. ه الكذبة : آن دروغ را آراسته کرد. ۳. ه البئز : چاه را تعمیر کرد، درست کرد.

بَلَّلَ تَبْلِيلاً (ب ل ل) : ه : آن را تر کرد، خیس کرد.

بَلَّمَ تَبْلِيماً (ب ل م) : ۱. الامر علیه : آن کار را بر او زشت کرد. ۲. خاموش ماند. ۳. لبش باد کرد.

البَلُّورُ : ۱. ف مع: بلور بازقطن، شیشه سفید شفاف. ۲. هندی مع: پادشاه بزرگ. ۳. مرد تنومند دلیر.

البَلُّورَانِي : شبیه به بلور، شبه بلور (المو).

البَلُّورَةُ وَالبَلُّورَةُ : یک قطعه بلور (المو).

البَلُّورِي وَالبَلُّورِي : منسوب به بلور، بلوری، بلورین. ج: بَلُّورِيَّات. «علم البَلُّورِيَّات» : بلورشناسی.



الباروسكوب



البارستاريون



الباذنجان



الباونق



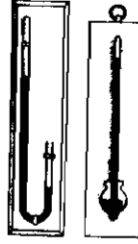
الباونج



الاسليق



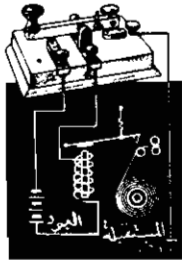
الساؤوكة



البارومتر الزئبقي



البار



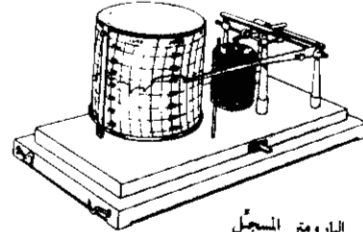
باعنة التلغراف



الباطية



البقلة



البارومتر المسجل



البيال



البوية



البيء



البامية



البيان



البخرة



البخلاف



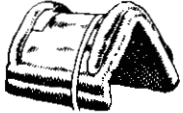
البخاسكان



بخور الأكراد



البيج



البزعة



البدي



البدن



بخور مزيم



البزغالة



البزغش



البريس



البروني



البزوق



فلك البروج



البرودي



البريق



البرغوث

البَلْوَج: ۱. چاهی که آبش خشک شده است. ۲. آن که قطع رَجَم کرده، قاطع رَجَم.
بَلْوَزٌ بَلْوَزَةٌ ۱. الشیء: آن چیز را مَتَبَلْوَر کرده، بلورین ساخت. ۲. - الموضع أو الرأی: موضع یا رأی خود را روشن و آشکار کرد.
بَلْوُزٌ وَ بَلْوَزَةٌ (مبتدی به ساکن) مع: بلوز، پیراهن یا جامه‌ای فراخ و نیم‌تنه که غالباً از نوع بافتنی است و اگر یقه‌دار باشد بی‌کراوات می‌پوشند.
البَلْوُوع: ۱. بسیار بلعنده. ۲. دارویی که بلعیده شود. ۳. دیگ شکم فراخ، دیگ جادار.
البَلْوُوعُ: ۱. مصد و ۲. [فقه و قانون]: رسیدن به سن قانونی که شخص به مرحله تکلیف و انجام مسئولیتها و دریافت حق خود می‌رسد. «سن - سن رسیدن به حد رشد و تکلیف.
البَلْوَمَارِيَّة مع: یاسمین هندی، درختچه و بوته‌ای وحشی و زیبنتی و خوشبوی از تیره خرزرها. Plumeria (S)
البَلْوَى: ۱. آزمایش، امتحان. ۲. آزمودن. ۳. سختی و مصیبت.
بَلِيٌّ - بِلَاءٌ (المن، لس) و **بِلَاءٌ** (لا، لس) الثوب و غیره: ۱. جامه و جز آن کهنه شد، ژنده شد، پوسید. پس آن بال و بلی: کهنه و ژنده و فرسوده است. ۲. - الشیء: آن چیز سپری و نابود شد.
بَلَى: بلی، آری. حرف تصدیق و ایجاب که پس از استفهام می‌آید: «هل قرأت الكتاب؟ - بلی: آیا آن کتاب را خواندی؟»، آری. یا پس از تمنا و یا استفهام مقرون به نفی. «لَوْ أَنَّ لِي كَرَّةً فَأَكُونَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ. بَلَى فَدَجَاءَتْكَ آيَاتِي فَكَذَّبْتَ بِهَا»: ای کاش مرا باری دیگر (برگشت به دنیا) بود و از نیکوکاران می‌شدم. آری، آیات کتاب مرا که (برای هدایت) تو آمد، تکذیب کردی. (قرآن، الزمر، ۵۸/۳۹ و ۵۹). و «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى»: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری (هستی). (قرآن، الاعراف، ۱۷۲/۷).
البَلَى وَ بَلِيٌّ ج: بَلْوَةٌ

البَلْمَمَةُ: ۱. آماس لب. ۲. آماس شرمگاه از فرط گشش خواهی و آمادگی جفت‌گیری. ۳. میل کردن به نر، گشش‌خواهی جنس ماده، خواهش جنسی، آرزومندی به جنس نرینه.
البَلْمِينِدَةُ یو مع: ماهی دریایی از نوع استخوانی و تیره اسقومریها. Palamida (F)
البَلْسَمُ: قطران، گودرن
بَلَّةٌ - بَلْهَاءٌ وَ بِلَاهَةٌ کم عقل و نادان شد، ابله بود. پس او اَبْلَةٌ: نادان است. مؤ: بَلْهَاءٌ ج: بَلَّةٌ.
البَلَّةُ: ۱. مصد بَلَّةٌ و ۲. کم خردی، کم عقلی، بلاهت.
البَلَّةُ ج: اَبْلَةٌ.
بَلَّةٌ: اسم فعل. ترک کن، رها کن، به معنی «دَعُ»: دست بدار، فروگذار، ول کن.
بَلْهَازِیَا مع: بیماری بیلارزیوز.
بَلْهَسٌ بَلْهَسَةٌ الرَّجُلُ. در راه رفتن شتافت، تند رفت.
بَلْهَصٌ بَلْهَصَةٌ: گریخت، فرار کرد.
بَلْهَقٌ بَلْهَقَةٌ لنا فی کلامه: ما را با سخن خود فریفت و به طمع انداخت.
البَلْهَنِيَّةُ: داشتن زندگانی هنیء و آسان، فراخ معاشی، رفاه.
البَلْهَوْرُ ف مع: ۱. جای فراخ. ۲. هندی مع: پادشاه بزرگ از شاهان هند.
البَلْوُ: ۱. کهنه، فرسوده. ۲. «هو - أسفار»: او فرسوده سفرهاست، سفر آزموده، سفر دیده. ۳. «هو - خیر او - شره»: او در کارهای نیک یابد آزموده و تواناست. ج: اَبْلَاءُ.
البَلْوَةُ: ۱. آزمایش، امتحان. ۲. سختی، مصیبت. ج: بَلِيٌّ.
البَلْوَتُو [کیهان‌شناسی]: ستاره پلوتو، دور افتاده‌ترین ستاره منظومه شمسی (المو). Pulto (E)
البَلْوَتُو قَرَاطِي یو مع: حکومت طبقه اغنیا، اشرافی (المو). Plutocrat, Putocratic (E)
البَلْوَتُونِيُوم [شیمی]: پلوتونیوم، عنصری رادیواکتیو به نشانه Pu و به شماره اتمی ۹۴ (المو).

- البلی** : خوب پخته شدن گوشت.
بلیاتشو مع: دلک، بذله گو، دلک سبک که حرکات مضحک می کند (المو).
- البلیار و البلیازد و البلیاردو** : ۱ بازی بلیارد، نوعی بازی که با میزی مخصوص پوشیده به ماهوت سبز و چهار سوراخ در چهار گوشه و دو سوراخ در حد وسط طولی دو طرف و توپهایی سنگین از نوع عاج رنگین صورت می گیرد. بازی کنان باید با چوبهایی نازک و بلند توپها را با ظرافتی به هم بزنند و به سوراخها افکنند و امتیاز گیرند. ۲ میز بلیارد بازی.
- البلینج** : تابان، روشنی دهنده.
البلیحاء : گیاهی با گلهای خوشبوی. نام دیگرش **اسلیخ** است، اسپرک.
البلیید : ۱ کودن، بی شعور، دیریاب، کند ذهن، خنگ. ۲ سست حرکت و کندرو، کم جست و خیز، تنبل.
البلییح ف مع: بلییح، بلیله، باد سرد همراه با قطرات باران.
البلینج : ۱ شخص زبان آور، سخنور، چیره زبان. ۲ نفوذ کننده، فرورونده، رسا **جرخ** - زخم عمیق و فرورفته. مؤ: **بلییعة** ج: **بلیعاء**.
البلییل : ۱ باد سرد نمناک، باد سرد همراه با قطرات باران و مفرد و جمعش یکسان است. ۲ ناله از خستگی.
البلییلة : ۱ باد سرد همراه با قطرات ریز باران، باد نمناک. ۲ گندم که آن را در آب جوشانند و خورند، گندم آب پز.
البلیی : کهنه و فرسوده، ژنده.
البلییون مع: بلیون، یک میلیارد.
البلییان : جایی دور و ناشناخته - بلی (المو).
البیة ف مع: ۱ تار ضخیم عود. ۲ صدای **بم** تار. آواز درشت ساز، صدای **بم** ج: **بموم**.
البین مع: قهوه (المو).
البیناء : ۱ مص بنی و بانی. ۲ بلند کردن، برافراشتن، بنانهادن. ۳ طرح ریزی منظم و خانه سازی. ۴ ساخته
- شدن. ۵ ساخته شده، خانه یا معبد استوار. ۶ جسم و تن. ۷ [علم نحو]: یکسان بودن و تغییر نکردن حرکت حرف آخر کلمه در جمله. ۸ «بناءً علی کذا»: بنابراین. ج: **أبنیة**. جج: **أبنیات**.
البینات ۱ ج: **بنت**. ۲ (به صیغه جمع): عروسکها.
البیناة ج: بانی.
بنات آوی ج: **این آوی**.
بنات أخذر : خران وحشی، گورخران.
بنات الأرض : جویبارها.
بنات الأنب [تشریح]: رگهایی در قلب.
بنات أوبر : نوعی قارچ ریزه پُر زردار خاکستری رنگ و بیضی شکل و پهن و خوراکی، قارچ، دنبلان کوهی یا زمینی.
بنات أودک : سختیها، مصیبتها و بلاها، رویدادهای ناگوار، مصائب زندگی.
بنات پش : حوادث ناگوار، مصائب.
بنات دززة : شپش و رشک شپش (که در درزهای جامه جای می گزینند).
بنات شاجج و بنات شجاج : استرها، قاطرها.
بنات الصدر و بنت الصدور : غمها، غصها.
بنات طبق : ۱ حوادث ناگوار، سختیها و مصیبتها. ۲ لاک پشتان، سنگ پشتهها. ۳ مارها.
بنات العجز : تیرها.
بنات عیرس ج: ۱ **این عیرس**، شغالها. ۲ خانواده ای از تیره سموریان که شامل سمور و دله و قاقم است و موش خرماها و راسوها.
بنات عیزهون : قارچها.
بنات اللیل : زنان روسپی.
بنات الماء ج: **این الماء**، تیره مرغابیان.
بنات مخیر : ابرهای نازک و سبک سفید.
بنات مضفار : تیره ای از ماهیان استخوانی باله دار که دندانهایی خمیده چون نوک طوطی دارند، طوطی ماهیان.
بنات نغش الصغری (الدب الأضر) : هفت ستاره در

بِنْتُ بِالْمَعْمُودِيَّةِ (در مسیحیت): دختر تعمیدی، دختر خوانده (المو).
 بِنْتُ الْخَالِ: دختر دایی، دختر خالو.
 بِنْتُ الْخَالَةِ: دختر خاله.
 بِنْتُ الدَّهْرِ: مصیبت، بلا.
 بِنْتُ الرِّقْمِ: مصیبت، اندوه بزرگ ← رِقْم.
 بِنْتُ الشَّفَةِ: دختر لب، کنایه از کلمه، سخن.
 بِنْتُ الْعَمِّ: دختر عمو.
 بِنْتُ الْعَمَّةِ: دختر عمه.
 بِنْتُ الْعَنْقُودِ: دختر خوشه، کنایه از شراب، می.
 بِنْتُ الْعَيْدِ: حشره‌ای مفید از قاب بالان به رنگ سرخ که بر هر قاب سه نقطه سیاه دارد از شته‌ها تغذیه می‌کند و از تیره کفشدوزهاست. کفشدوزک، پینه‌دوز. نام دیگرش دُغْشُوقَةُ است.
 بِنْتُ الْعَيْنِ: اشک.
 بِنْتُ الْفِكْرِ: اندیشه، تصوّر ذهنی، ایده.
 بِنْتُ الْقَنْضَلِ: گیاهی گرمسیری که گلی سرخ دارد و گلبرگ‌هایش همچون برگ‌های آن است که به رنگ سرخ درآمده باشد، بنت قنسل.
 بِنْتُ الْكَزْمِ و بِنْتُ الْكَرْمَةِ: دختر زز، دختر تاک، کنایه از شراب، می.
 بِنْتُ النَّقَا: نوعی سوسمار از تیره سَقَنْقُورِیها که در ریگزار زندگی می‌کند. Chalcides (S)
 بِنْتُ الْهَوَى: دختر هوئی و هوس، فاحشه، روسپی، زن بدکاره (المو).
 بِنْتُ وَزْدَانَ: سوسک طلایی، صیرصیرک.
 الْبَنْتُوغْرَافِ: نقشه سوارکن، پرگار، پانتوگراف.
 بِنْتُ الْيَمَنِ: قهوه (که خاستگاه اصلیش یمن است و قهوه یمنی معروف است).
 الْبِنْتِي: منسوب به بنت، دختری.
 بَنْجٌ بِبَنْجًا: به اصل خود بازگشت.
 الْبَنْجُ ف مع: ۱. مصدر بَنْج و ۲. گیاهی علفی و وحشی و مخدر از تیره بادنجانیها، شاهدانه، کنب، بنگ. ۳. ترکیبی شیمیایی و مخدر و هوشیز، داروی بیهوشی.

سمت قطب شمالی نزدیک دُبِّ اکبر، هفت اورنگ کهن، دُبِّ اصغر.
 بَنَاتُ نَفْسِ الْكُبْرَى: (الدُّبُّ الْأَكْبَرُ) هفت ستاره که در سمت قطب شمالی دیده می‌شوند، هفت اورنگ مهین، دُبِّ اکبر.
 بَنَاتُ وَزْدَانَ: تیره‌ای از حشرات از راسته سوسکها که انواع بسیار دارد و همه از حشرات جونده و زیانبخش محسوب می‌شوند. سوسک سرخ، کرم نجاست.
 Blattidal (E)
 بَنَاتُ يَوْمٍ: راسته‌ای از حشرات گزنده، حشره یک روزه.
 Ephemerae (E)
 الْبِنَادِرُ ج: بِنْدَر.
 الْبِنَادِرَةُ ج: بِنْدَار.
 الْبِنَادِقُ ج: بِنْدُوقِيَّة.
 الْبِنَاصِرُ ج: بِنَصِر.
 الْبِنَانُ: ۱. انگشتان، واحدش بِنَانَةٌ است. ۲. سرانگشتان «وَأَضْرَبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بِنَانٍ»: هر انگشتی از آنان را قطع کنید. (قرآن، الأنفال، ۸/ ۱۲). (راغب این کلمه را در آیه سوره انفال به «انگشتها» و نه «سرانگشتها» تفسیر کرده و ابوحیان نیز همین رأی را دارد. ← اعم). ۳. باغهای پر از گل.
 الْبِنَانَةُ: ۱. واحد بِنَان. یک سرانگشت. ۲. یک انگشت. ۳. بند اندام، مفضل.
 الْبِنَانَةُ: مرغزار پر از گل و گیاه، گلزار، گلستان.
 الْبِنَانِيَّةُ: ۱. مصدر بَنَى به معنی بلند کردن و برپا داشتن. ۲. کار و حرفه بنا. ۳. ساختمان بزرگ، کاخ. ۴. شرف و بزرگی، بلندی نَسَب.
 الْبِنْبِكُ و الْبِنْبِيكُ: بنیک، کوسه ماهی.
 بِنْبِيْنٌ بِنْبِيْنَةً: با دشنام و ناسزا سخن گفت.
 الْبِنْتُ: ۱. دختر. ج: بَنَات. اسم منسوب آن بِنْتِي و بِنَوِي است. ۲. در ورق بازی، بی‌بی، ملکه.
 بِنْتُ الْأَرْضِ: سنگریزه، ریگ.
 بِنْتُ أُذْحِيَّةٍ: شترمرغ ← نعامة.
 بِنْتُ الْحَانَ: شراب، می.

البَنْدُق الهِنْدِيّ: بوته‌ای خودروی از تیره بقولات که دانه‌هایش مصرف دارویی دارد، فندق هندی. نام دیگرش قارح است.

البَنْدُقِيَّة: تفنگ. ج: بَنَادِق.

البَنْدُوق: پسری زنازاده که در نسب خود متهم باشد. **البَنْدُورَة** مع: گوجه‌فرنگی، طمّاطة (المو).

البَنْدُول مع: پاندول، رقاصک ساعت، آونگ (المو).

البَنْدِير: ۱. دفی که دارای حلقه‌ها و زنگوله‌ها باشد، دایره زنگی (لا). ۲. طبل بزرگ (الر).

البَنْدِيرَة مع: عَلم، درفش (المو). Banner (E)

البَنْزُول مع [شیمی]: بَنْزُول، مخلوط بنزن و هیدروکربورهای معطر (المو).

البَنْزِين لا مع: ۱. بنزین. ۲. «ممتاز»: بنزین ممتاز، سوپر. ۳. «مَحَطَّة»: جایگاه بنزین، پمپ بنزین.

بَنَس - بَنَسًا: از شرّ و بدی گریخت.

البَنَسَلِين مع: پنیسلین، داروی قارچی معروف ضد میکرب و عفونت.

البَنَصِر: انگشت چهارم از طرف شست، میان انگشت کوچک و وسطی. در فارسی دُوم و بنیام نام دارد. این کلمه مؤنث است. ج: بَنَاصِر.

البَنْط مع: (در چاپ مسطح و سربی) واحد اندازه‌گیری حروف سربی، پُنت، پونت (المو). Point (E)

البَنْطَافِلَن یو مع: گیاهی علفی از تیره گل سرخیان که عَشْبَة القَوَى نیز خوانده می‌شود. بنطابلون، بنتافلون، گیاه پنج انگشت.

البَنْطَال و **البَنْطَلَن** مع: شلوار (المو).

Pantalon (F) Pants (E)

بَنْغ بُونغ مع: ورزش تنیس روی میز، پینگ پونگ (المو). ← **بِنِنغ بُونغ**. Ping - Pong (E)

البِنَغُو مع: نوعی بازی، بینگو (المو).

البَنْفَسَج ف مع: گیاه و گل بنفشه.

البَنْفَسَجَة: واحد بَنْفَسَج است. یک شاخه گل بنفشه.

بَنْفَسَج النَّائُوث: بنفشه فرنگی.

البَنْفَسَجِيّ: ۱. منسوب به بَنْفَسَج، بنفشه‌ای. ۲.

البَنْج: اصل، ریشه، نژاد. ج: بَنْجَج.

البَنْجَج: پنج.

البَنْجَر تر مع: پنجار، چغندر.

البَنْجَرَة ف مع: دریچه، روزنه، پنجره.

بَنْجَر السُّكَّر: گیاه و ریشه چغندر قند (المو).

Beet Sugar (E)

البَنْجَنَكِشْت ف مع: گیاهی دارویی و پایا از تیره سنبل طیب، پرنجمشک، افرتجمشک، بالنگوی صحرائی، قرنفل بستانی.

البَنْجَنَكِشْت ف مع: گیاهی زینتی از تیره شاهدانه‌ها. پنج انگشت ← از زُرد. از نامهای آن است: ذو خمسة اوراق و ذو خمسة أصابع.

Abraham's balm, Chaste - tree (E)

البَنْد ف مع: ۱. عَلم بزرگ که ده هزار مرد پشت آن حرکت کنند. ۲. فصل یا بخشی از کتابی. ۳. هر یک از فقرات قوانین و لوایح، ماده. ۴. مکر، حيله، سالوس، فریب. ۵. هر موضوع و مسئله از موضوعهای بحثی مهم. ۶. زنجیر، بند. ۷. دریاچه. ج: بَنْوَد.

البِنْدَار ف مع: تاجری که کالا را نگهدارد تا گران بفروشد، بِنْدَار. ج: بِنَادِرَة.

البَنْدَة مع: مورچه‌خوار هیمالیا که شبیه توله خرسی سفید و سیاه است، پاندا (المو). Panda (E)

البَنْدَر ف مع: ۱. لنگرگاه کشتیها بر ساحل، بندر. ۲. شهر ساحلی. ۳. محلی که قافله‌ها و بازرگانان در آنجا رفت و آمد بسیار کنند، سرای بازرگانان در شهر. ج: بِنَادِر. ۴. «الشاه»: شاه‌بندر، رئیس التجار، بزرگ بازرگانان.

بَنْدُق بَنْدَقَة ۱. الشیء: آن چیز را گرد و گلوله ساخت. ۲. «إليه»: به او تیز نگریست، تند و تیز به او نگاه کرد.

البَنْدُق یو مع: ۱. فندق. ۲. گلوله، ساچمه. واحدش: بَنْدَقَة: یک گلوله.

البَنْدَقَة: ۱. مفرد بَنْدُق، یک دانه فندق. ۲. یک عدد گلوله سربی. ۳. مقدار یک درهم، یک دِرْمَسَنگ، یک مثقال.

هرچه به رنگ گل بنفشه باشد، بنفش رنگ. ۳ «فَوْقُ»
 - نور ماوراء بنفش، فوق بنفش.

البَنْسَجِيَّات [گیاهان]: تیره بنفشه‌ایها.

البَنْفَشُ و بَنْفَشُ یو معد: سنگی گرانبها که جَمَشْت نیز نام دارد، بنفش، آمیتست. Amethyst (E)

بَنْقُ بَنْقاً ۱ الشیءُ الیه: آن چیز به او رسید. ۲ - الشیءُ باخر: آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، وصل کرد.

البَنْقَةُ: گریبان جامه، یقه پیراهن - بَنْیقَةُ

البَنْقُمُ: گیاهی همانند قارچ.

البَنْکُ دخیل معد: ۱ بانک، صرافی بزرگ با فعالیت‌های

مالی متعدد در عربی فصیح «المَصْرَفُ». ۲ صندلی،

نشیمنگاه (المو). ۳ - الإصدار: بانک صادرات. ۴

«التَّسْلِيفُ»: بانک اعتباری، سرمایه‌گذاری،

سپرده‌گذاری. ۵ - التَّوْفِیرُ أَوْ الأَدْخارُ: بانک

بهره‌گیری یا پس‌انداز. ۶ - الدَّمُ: بانک خون، مرکز

پزشکی گردآوری و انجماد و نگهداری خون برای

تزریق در جراحیها و دیگر ضرورت‌های درمانی. ۷ -

العُیونُ: بانک چشم، مرکز پزشکی نگهداری چشم و

بافت‌های آن برای پیوند قرنیه و امثال آن. ۸ -

المرکزُی: بانک مرکزی، ناظر بر تمام بانک‌های یک

کشور و ناشر اسکناس آن مملکت.

البَنْکُ: ۱ بیخ و بن، اصل هر چیز، دودمان. ۲ نوعی

عطر و بوی خوش. ۳ ف معد: پاسی از شب. ۴ ناب،

خالص و بی‌امیخ.

البَنْکام معد: پنگان، ساعت شنی.

البَنْکِرِیاس یو معد: لوزالمعدة، پانکراس.

البَنْکُنُوت انگلیسی معد: اسکناس (المو).

البَنْکِی منسوب به بَنْک: بانکی، عملیات بانکی، بهره

بانکی، اعتبار بانکی، وام بانکی و ...

بَنْ بَنْاً ۱ بالمکان: در آنجا اقامت گزید و ماندگار

شد. ۲ - الجسمُ: بدن پیه‌آلود شد، پُر پیه بود.

البِنْ: ۱ چاقی ناشی از فزونی چربی و پیه بدن. ۲ به

ستور فریه گویند. ۳ جای بدبوی و غفین.

البَنْ: ۱ درخت قهوه. ۲ میوه درخت قهوه، دانه قهوه

که برشته می‌کنند و می‌سایند و می‌جوشانند و

می‌نوشند و محرک و ضد خواب است، قهوه نوشیدنی.

البَنْاءُ: ۱ آن که حرفه خانه‌سازی دارد، بنا. ۲ آن که به

امر ساختمان و خانه‌سازی و بنایی آشنایی دارد،

کارشناس ساختمان. ج: بَنْاؤون. ۳ «عملٌ -» کاری

بانتیجه و مفید، کار سازنده. ۴ «البَنْاؤون الأَخْرارُ»:

بنایان آزاد، اعضاء جمعیت فراماسون - الماسونِی.

بَنْتٌ تَبْنِیتاً (ب ن ت) ۱ عنه: از او خبر پرسید و

بسیار پرسش کرد. ۲ - ه بکذا: او را ساکت کرد و به

حجّت بر او غالب شد.

البَنْةُ: بوی، رایحه از خوش و ناخوش.

بَنْجٌ تَبْنِجاً (ب ن ج): ۱ او را با بنگ خواباند، به او

بنگ داد تا بخوابد. ۲ - ه: او را با داروی بیهوشی پیش

از جراحی بیهوش کرد، به او آسستی داد.

بَنْسٌ تَبْنِیساً (ب ن س) عنه: از او عقب ماند، پس

افتاد.

بَنْقٌ تَبْنِیقاً (ب ن ق) ۱ الشیءُ الیه: آن چیز به او

رسید. ۲ بالمکان: در آنجا مقیم شد. ۳ - کلامه:

سخن خود را به صنایع لفظی آراست، نیکو بیان کرد. ۴

- الکذب: سخن دروغ را زینت داد و شاخ و برگ افزود

و برافات. ۵ - القمیصُ: برای پیراهن گریبان و یقه

ساخت، یقه برگردان دوخت. ۶ - ظهره بالسوط:

پشت او را با تازیانه مجروح کرد و پوستش را درید،

پشتش را آش و لاش کرد. ۷ - الشیءُ: آن چیز را به

گردن آویخت.

بَنْنٌ تَبْنِیناً (ب ن ن) الشاةُ: گوسفند را بست تا چاق

شود، پروار بندی کرد.

البَنْیُ ۱ سر معد: نوعی ماهی از تیره سپربینده‌های

سفید که در رود نیل بسیار است، ماهی ریشدار. ۲

رنگ سرخ تیره مانند قهوه جوشانده، قهوه‌ای رنگ.

البَنْینُ معد: ماده اصلی قهوه، کافئین (المو).

البَنْوُد ج: بند.

بَنْوُ قَدْرَاءُ: ثروتمندان.

البُنُوَّة: رابطه پسر - پدری، فرزندی، پسری.
بَنَى - بَنِيًّا و بِنَاءً و بُنْيَانًا و بِنْيَةً و بِنَايَةً و بَنَى (ب ن ی)
۱. البیت: خانه را ساخت و دیوارها را برپا کرد. ۲.
- السفینة: کشتی را ساخت. ۳. - الأرض: در آن
زمین خانه ساخت. ۴. - علی أهله أو بها: بر زن خود
داخل شد یا او را به خانه آورد. ۵. - الرجل: او را
برگزید و به او نیکی کرد. ۶. - بناء علی کلامه: سخن
خود را بر همان پایه دنبال کرد، ادامه داد. ۷. - الطعام
بدنه: خوراک تن او را فریه ساخت. ۸. الکلمة: آن کلمه
را مبنی ساخت، حرف آخرش را بر یک حالت از سکون
یا حرکت نگاهداشت.

البُنْيان ۱. مصد بَنَى و ۲. بنا، ساختمان. ۳. دیوار.
البِنْيَة: ۱. ج: بَنَى. ۲. مصد بَنَى و ۳. بنا، ساختمان. ۴.
شکل ساختمان، نما. ۵. شکل چیزی. ۶. ساختار و
صیغه کلمه. ۷. نهاد، فطرت، سرشت، آفرینش. ۸. -
تَحْتِيَّة: زیربنای ساختمان. ۹. - فَوْقِيَّة: روسازی یا
روکاری ساختمان. ۱۰. «ضَعِيف - کم توان، کم
قدرت. ۱۱. «قَوِيٌّ - نیرومند، پرتوان.
البُنْيَة: ساختمان، آنچه ساخته و برپا شود. ج: بَنَى.
البِنْيَسِلِين مع: پنیسلین.

البِنْيَقَة: ۱. گریبان پیراهن. ۲. مادگی یا سوراخ دگمه،
جادگمه. ۳. گره در محل بیرون آمدن خوشه از شاخه.
۴. وصله یا تکه ای که به لباس افزایند تا گشاد شود. ج:
بَنَاق. ۵. «البِنْيَقَاتان»: دو دایره گونه سینه اسب.
البِنْيِين: ۱. خردمند ثابت رأی. ۲. فریه، پرگوش.
البِنْيَات ۱. الطريق: راههای کوچک فرعی منشعب از
راههای اصلی. ۲. کاسه های کوچک.
البِنْيِيَّة: ۱. به معنی بِنْيَة است. ۲. خانه کعبه. ۳. -
الخصراء: بنای سبزه، کنایه از فلک، آسمان. ۴.
ساختمان بدن انسان.

البِنْيِيَّة: ۱. مصغر ابنة، دخترک. ج: بِنْيَات.
البِنْيِيَّة: بِنْيَوِيٌّ، بِنْيَانِيٌّ، ساختمانی (المو).
بَهَاءٌ - بَهَاءٌ (ب ه ا) ۱. به: به او انس گرفت. ۲. - له: به
آن دانا و از آن آگاه شد و فهمید «ما بهأت له»: آن را

نفهمیدم. ۳. - البیت: خانه را از اثاث و کالاهای
ساخت.

بِهَاءٌ بَهَاءً (ب ه و): ۱. زیبا شد، نیکو بود. ۲. - ه فی
الْحَسَنِ: در خوبی و زیبایی بر او برتری یافت.

البِهَاء [گیاه شناسی]: گیاهی علفی از تیره چلیپائی که
گل‌هایی زیبا دارد، شب‌بوی زرد.
البِهَاء و البِهَاء: ۱. مصد بَهَى و بَهَوٌ و ۲. جمال،
زیبایی. ۳. دورنمای چشم‌نواز. ۴. سفیدی رویه شیر.
۵. عظمت و کمال، فز و شکوه. ۷. ماده شتری که برای
دوشنده رام باشد.

البِهَائِر ج: بَهِيْرَة.

البِهَائِم ج: بَهِيْمَة.

البِهَائِل ج: بَهْدَل.

البِهَار: ۱. گل گاوچشم، گیاهی خوشبو و پیچ‌دار با
شکوفه‌های زرد رنگ که در بهار می‌روید و به آن عَرَازَة
نیز گویند. ۲. هر چیز روشن و زیبا. ۳. سفیدی میان
سینه اسب. ۴. دیگ‌افزار، بوی‌افزار، ادویه خوشبویی
که در دیگ خوراک ریزند، چاشنی غذا. ۵. جمال،
زیبایی.

البِهَار ۱. ف مع: بَت. ۲. پرستو. ۳. بار سنگین و گران،
کالای دریا. ۴. تنگ باری که بر پشت شتر حمل شود.
۵. پنبه زده، حلاجی شده. ۶. ظرفی مانند ابریق، آفتابه.
۷. هندی مع: ماهی بزرگ جثه سفید از تیره بهاری‌ها
یا دسته ماهیان گوشت‌خوار سیانیدا که گوشتی لذیذ
دارد و در کناره‌های دریای سرخ و دریای هند بسیار
است. Dia:op bohar (S)

البِهَارِيَّات: تیره‌ای از ماهیان استخوانی دریایی دارای
پره‌های شناوری به شکل سیخ که ماهیهای بهار و لوت
و خمرور از انواع آن شمرده می‌شوند. Catalufa (E)
ماهیان تیره سیانیدا. Sciaenidae (E)

البِهَالِيْن ج: بَهْلَوَان.

البِهَالِيْل ج: بَهْلُوْل.

البِهَام ج: بَهْمَة به معنی بچه ستور چون گوساله، بزه،
بزغاله - نَهْم.

زیبا شد. پس او بهنج : نیکو و زیبا و آن زن مبهج : بسیار زیباست. ۲. - النبات : گیاه از سرسبزی تر و تازه شد، شاداب شد.

البهج : شادمان، مسرور.

البهجة : ۱. مصد بهج و ۲. شادمانی، شورو، خوشحالی. ۳. زیبایی، نیکویی، خوبی. ۴. شادابی، سرسبزی، تر و تازگی، طراوت.

بهذل بهذلة ۱. فی مشیه . در رفتن چابکی و شتاب کرد. ۲. بیخ پستانهای او بزرگ شد.

البهذل : ۱. بچه کفتار. ۲. پرنده‌ای سبز رنگ، سبز قبا.

البهذلة ۱. مصد و ۲. سبکی و چابکی و شتاب. ۳. بیخ پستان. ۴. پاره گوشت گردن بالای ترقوه، گزم گردن. ج : بهادل.

بهرا ۱. ه الجمل : بار او را خسته و رنجور کرد چنان که به نفس نفس زدن افتاد. ۲. - القرس : اسب را چندان تازاند که نفسش بند آمد ۳. - الإناة : ظرف را پر کرد. ۴. - ه بالبهتان : او را به تهمت گرفتار کرد.

۵. - العدو : بر دشمن چیره شد. ۶. - الخصم : با دشمن جنگید تا سر او را با شمشیر کوفت و شکست.

۷. - الشيء فلاناً : آن چیز او را مبهوت و حیران کرد، سرگشته و گیجش کرد. ۸. - ت الشمس الأرض : خورشید زمین را سرشار از نور کرد، روشن کرد. ۹. - ت المرأة النساء : زیبایی آن زن دیگر زنان را تحت الشعاع قرار داد.

بهرا و بهورا ۱. القمر النجوم : پرتو ماه بر نور ستارگان غلبه کرد، آنها را زیر نور خود گرفت.

بهز فلان مج : نفس او از خستگی برید. پس او بهیز و مبهور : بریده نفس از خستگی و ماندگی است.

البهر ۱. مصد و ۲. روشنی. ۳. چیرگی، غلبه. ۴. پری، انباشتگی ۵. دوری. ۶. نومیدی. ۷. فخر، نازیدن و بالیدن ۸. بزرگمنشی کردن. ۹. رنجوری و ماندگی از دشوار رفتن. ۱۰. تهمت زدن. ۱۱. تکلیف فوق طاقت بر کسی نهادن ۱۲. شگفتی، حیرت‌زدگی. ۱۳. نابودی، نگونساری، هلاک. ۱۴. روشن و درخشان کردن.

البهات ج : بهام، جج بهمة.

البهانس ج : بهنس.

بهت ۱. ه : او را ناگهان گرفت، غافلگیرش کرد.

۲. - ه : او را مبهوت و سراسیمه کرد.

بهت ۱. بهتا و بهتة و بهتانا ه : بر او دروغ بست، به او تهمت و بهتان زد، او را متهم ساخت.

بهت ۱. بهتا و بهتة : ۱. در مقابل دلیل خود را باخت و ساکت ماند و رنگش پرید. ۲. - لوته : رنگ او یا آن چیز پرید، کم رنگ شد.

بهت ۱. بهتا و بهتة : در مقابل دلیل خاموش شد. بهت مج :

بهت ۱. بهتا و بهتة مج : ۱. متحیر و سرگشته شد. ۲. در مقابل دلیل سرشکسته و خاموش شد.

البهت ۱. مصد بهت و بهت و بهت و ۲. حیرت، سراسیمگی ۳. غافلگیری. ۴. [کیهان‌شناسی] :

حسابی از محاسبات نجومی که مقدار حرکت مستوی کوکبی است در یک روز. ۵. ف معد. سنگی سفید و درخشان، مرمر شفاف.

البهت ج : بهوت

البهت : دروغی که بر کسی بندگان، بهتان

البهتان ۱. مصد بهت و ۲. دروغ. ۳. سخن باطل. ۴. ناحق. ۵. تهمت و افتراء، دروغ بستن بر کسی، تهمت زدن.

بهتر بهترة : دروغ گفت.

بهت ۱. بهتا الیه : با گشاده‌رویی به پیشباز او آمد، از او حسن استقبال کرد.

البهتة ۱. گشاده‌رویی، برخورد خوش و نیکو. ۲. گاو وحشی.

بهج ۱. بهجا ه : او را شادمان کرد، خوشحالش ساخت بهج ۱. بهجا و بهجة ۱. الشخص : آن شخص شادمان شد. ۲. - النبات : گیاه شاداب و با طراوت شد.

بهج ۱. بهاجه به و له : به آن یا برای آن شادمان و مسرور شد.

بهج ۱. بهاجه و بهاجا ۱. الشخص آن شخص خوب و

بَهْزُوتَ بَهْزَا ۱ هـ: او را بشدت از خود دور کرد، سخت رانده شد. ۲ هـ: عنه: او را از وی دور گردانند. ۳ هـ: با دست و پا او را طرد کرد، با هر دو دست بر سینه او کوفت. ۴ هـ: بر او غلبه و چیرگی یافت.

بَهْسُوتَ بَهْسَا: دلیری کرد.

البَهْسُوتُ: صمغ تر و تازه درخت مُقْل. نام دیگرش «شین» است.

بَهْسُوتَ بَهْسَا ۱ هـ: للبكاء أو للضحك: آماده گریه یا خنده شد. ۲ هـ: عنه: از او پرس و جو کرد، تفتیش کرد. ۳ هـ: إليه: به او شادمان شد و در کنارش آرام یافت. ۴ هـ: شتابان و شادمانه به او روی آورد. ۵ هـ: إليه: آرزومند و مشتاق او شد. ۶ هـ: بالشیء: بدان چیز خوشحال شد. ۷ هـ: یدة إليه: دست خود را دراز کرد تا آن را بگیرد.

البَهْسُوتُ: شخص مشتاق و آرزومند، دلسوز.

البَهْسُوتُ: ۱ هـ: مصد و ۲ هـ: مُقْل (خرمای هندی) تر، خشک آن را «خَشَل» و هسته‌اش را «مُلَج» و قاووت آن را «حَتِي» گویند. ۳ هـ: مُقْل بد و پست. ۴ هـ: مرد گشاده روی و شادمان. ۵ هـ: درختی جنگلی معروف به «بَلُوط الفلین» که از نامهای دیگرش «شوبر» و «بَلُوط العرف» است. شاه بلوط.

البَهْسُوتُ: ۱ هـ: چوب پنبه‌ای (المو). ۲ هـ: بلوطی.

البَهْسُوتَاتُ: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای، تیره راجها.

البَهْسُوتِيَّةُ: راج، درخت و بوته‌ای جنگلی از تیره راجها که از زیر پوست آن پس از کوفتن نوعی چسب به دست می‌آورند، از گیاهان دارویی و صنعتی است. درخت راج از خانواده لیلیاسه - اسپارزه است و نامهای دیگرش در فارسی: راش، آیش، قان و زان است.

بَهْصُوتَ بَهْصَا: تشنه شد، پس او بَهْص: تشنه است.

بَهْصَلُ بَهْصَلَةً ۱ هـ: اللاعتب: قمارباز جامه از تن به در کرد و آن را در قمار باخت. ۲ هـ: القوم من مالهم: آن گروه را از مالشان برهنه و عاری کرد، مالشان را غارت کرد.

بَهْظُوتَ بَهْظَا ۱ هـ: الحمل: آن بار بر او سخت و گران آمد. ۲ هـ: الامر: آن کار یا قضیه بر او چیره و غالب شد.

البَهْرُوتُ: ۱ هـ: بریدن نفس از خستگی. ۲ هـ: زمین فراخ. ۳ هـ: میانه دزه. ۴ هـ: مناسب‌ترین جای دزه برای کشت و زرع. «البَلْد»: میانه شهر، مرکز شهر. ۵ هـ: «بَهْرُوتُ له»: نابودی و نگوینساری نصیب او باد. به معنی شگفتی و اظهار تعجب نیز می‌آید.

البَهْرُوتُ ف مع: ۱ هـ: گل کاجیره. ۲ هـ: بَهْرُوت. [کیهان‌شناسی]: مَرِيخ، بهرام.

البَهْرُوتُ ف مع: گیاهان خوشبوی کوهستانی، بهرامه.

البَهْرُوتَةُ: آشکار، آشکارا.

البَهْرُوتَةُ: ۱ هـ: میان دزه. ۲ هـ: بهترین و حاصلخیزترین جای دزه برای کشت و زرع. ۳ هـ: زمین فراخ میان کوهستان. ۴ هـ: میانه و وسط هر چیز.

بَهْرُوتَ بَهْرُوتَةً ۱ هـ: الدم: خون را هدر و باطل کرد، ریختن آن را مباح و روا دانست. ۲ هـ: الماء: آب را ریخت. ۳ هـ: المكان: آنجا را رها ساخت و مباح کرد تا هرکس خواهد بدانجا درآید. ۴ هـ: الدليل بالقوم: راهنما آن گروه را به بیراهه برد، گمراه کرد. ۵ هـ: الکلام: سخن را جور کرد، راست و دروغ را به هم آمیخت و آرایش داد، دروغ گفت.

البَهْرُوتُ ف مع: ۱ هـ: هدر، باطل، رایگان «دم» - خون به هدر رفته، رایگان. ۲ هـ: جای آزاد و عمومی و مباح شده‌ای که هر که خواهد بدانجا رود. ۳ هـ: هندی مع: هر چیز بد و پست «درهم» - سگه درم ناسره، سگه تقلبی.

البَهْرُوتانُ مع: نخهای بزاق و درخشنده، پولک و منجوق (المو).

البَهْرُوتَةُ: ۱ هـ: مصد و ۲ هـ: زرق و برق انداختن. پولک و منجوق و یراق دوزی لباس (المو).

بَهْرُوتَ بَهْرُوتَةً الشَّعْرُ: موی را با حنا رنگ کرد، به رنگ یاقوت در آورد.

البَهْرُوتُ ف مع: ۱ هـ: گل کاجیره. ۲ هـ: حنا.

البَهْرُوتانُ ف مع: ۱ هـ: گل کاجیره که نامهای دیگر آن «إخريض» و «خريج» و «شوران» و «مریق» است. ۲ هـ: گل حنا. ۳ هـ: یاقوت سرخ بسیار درخشان.

Aerobatics (E)

البَهْلُول : ۱. مردی که بسیار خندد، خنده رو، پر خنده.
۲. مردی بزرگ و شریف که جامع تمام صفات نیک باشد. ج: بهالیل.

البَهْم و البَهْم : گوساله، بزّه، بزغاله. ← **البَهْمَة و البَهْمَة**
البَهْم : کارهای سخت.

البَهْم ج: ۱. اُنْهَم. ۲. بهْمَة.
البَهْمَة : مفرد بهْم (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
گوساله، بزّه، بزغاله.

البَهْمَة : ۱. سپاهی. ۲. [کیهان شناسی]: سه شبی که ماه در آن طلوع نکند، شبهایی که اصطلاحاً ماه در محاق است.

البَهْمَة : بچّه ستور مانند بزغاله و بزّه و گوساله وحشی (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج: بهْم و بهْم: جج: بهامات.

البَهْمَة : ۱. صخره سخت. ۲. کار سخت و دشوار. ۳. دلاوری که کسی بر او دست نیابد و چیره نشود، دلاوری که نقطه ضعف یا جای آسیب پذیر او را کس نداند و به دست نیاورد، شکستناپذیر. ۴. قشون.

البَهْمَن ف مع: ریشه گیاهی مانند زردک ستبر، بهمن.
البَهْمَن الأَبْيَض : گیاهی از تیره مرگبان که در دیگر افزارها یعنی ادویه و چاشنی غذا به کار می رود، بهمن سفید.

البَهْمُوث سر مع: ۱. حیلّه گر، زیرک. ۲. شیطان. ۳. حیوانی سنگواره شده همانند فیل اما درشت تر و ستبرتر از فیل که از میان رفته است، و در عربی به نام «مَمُوث» و «ماموث» و «محمود» نیز خوانده می شود. ماموت.

البَهْمِي : ۱. گیاهی شبیه جو از تیره گندمیان، دیو گندم. ۲. هر نوع سبزی که آن را خام خورند. (واحد و جمعش یکسان است).

بَهْنَس بَهْنَسَة فی مشیه: نازان و خرامان رفت، حرامید.

البَهْنَس : ۱. سنگین و ستبر. ۲. شیر بیشه. ج: بهانِس.

۳. ← **الدَّابَّة** : با بار گران چارپا را خسته و مانده کرد، گرانبارش کرد. ۴. ← ه: ریش و چانه او را گرفت و کشید.
بَهَقَ - بَهَقًا : روی پوست کسی لگههایی سفید ظاهر شد، تنش بهک زد (و آن غیر از پیسی یا بزص است).

البَهَق : ۱. مصر و ۲. نوعی بیماری جلدی که لگههایی سفید بر پوست ظاهر می شود و غیر از پیسی یا بزص است، بهک.
Vitiligo (E)

بَهَق الحَجَر : جوز گندم، گیاهی که بر صخره ها می روید و چون لگههایی سفید می نماید و شبیه گل سنگ است.

Lichen (E)

البَهْكَن : جوان شاداب و لطیف اندام.

البَهْكَنَة : زن خوش اندام و زیبا و با طراوت.

بَهَل - بَهَلًا : ۱. او را نفرین و لعنت کرد و دشنام داد. ۲. ← ه: به او پرداخت. ۳. ← **الناقَة** : به تیمار و چرای شتر پرداخت. (از اضداد است). ۴. ← **الناقَة** : شتر را ندوشت یا دوشیدنش را ناتمام گذاشت. ۵. او را به حال خود رها کرد و آزاد گذاشت.

بَهَل - بَهَلًا : ۱. بیکار شد. ۲. بی اسلحه بود، یا شد. ۳. ← **المرأة** : آن زن بی شوهر و فرزند ماند. پس او باهل: زن بی شوهر و فرزند است. ۴. پستان ماده شتر را باز گذاشتند تا بچه اش شیر بخورد.

البَهَل : ۱. مصر بَهَل و ۲. مال اندک. ۳. لعنت و نفرین و دشنام. ۴. چیزی آسان و اندک و ناچیر. ۵. «بَهَل» اسم فعل: دست بردار! ترک کن! بگذار.

البَهَل ج: باهل.

بَهَل بن بَهَلان : آن که هیچ نداند و هر را از بز تمیز ندهد، نادان.

البَهْلَة و البَهْلَة : نفرین، دشنام.

البَهْلوان ف مع: بند باز چیره دست، آن که روی بند راه رود، پهلوان، آکروبات. ج: بهالین.

البَهْلوانِيّ ف مع: بندبازی و عملیات آکروباسی.

بَهْلوانِيّات جَوِيّة مع: آکروباسی فضایی، فرود آزاد از هواپیما و جَوَلان و حرکات آکروباسی در فضا و استفاده از چتر نجات در آخرین مرحله نزدیک به زمین (المو).